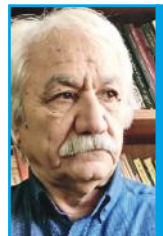




«بی‌های» داوود چرخ‌چی



نگارنده: قباد آذرا بین

قد و جثه‌ی بچه می‌انداخت و می‌گفت: «برو با بابا ننهت بیا بچه!»
دبیرستانی‌ها، خودشان می‌توانستند از پس کارشان بر بیایند.

داوود، این فصل سال عزیز می‌شد و همه آقا داوود و اوس داوود صداش می‌کردند. داوود خودش هم این را فهمیده بوده.

سری تکان می‌داده و گله می‌کرده که: «عجب آدمایی هستیم ما!»

داوود تا چند سال پیش، با مادرش زندگی می‌کرد. دایی‌اش اتاقکی بهشان داده بود. اوایل، اجاره‌ای به دایی نمی‌دادند. بعد که داوود کاروبارش بهتر شد و دستش رفت تو جیب خودش، سر ماه پولی به دایی‌اش می‌داد. می‌گفت: «آدم زیر بار منت باباش

تو راه خانه را گم کرده‌ای
و سر نهاده‌ام من در کوچه‌های عالم
تا پیدایت کنم....
-محمد مختاری

تایستان‌ها، بازار کسب‌وکار داوود چرخ‌چی سکه می‌شد. خودش می‌گفت وقت سرخاراندن هم ندارد؛ مدرسه‌ها تعطیل می‌شدند و پدرمادرها، دوچرخه‌ها و سه‌چرخه‌های خاک‌خورده و خواب‌رفته را از تو انبارها می‌کشیدند بیرون. اگر دانش‌آموز، دبستانی بود، پدر یا مادر او را دنبال خودش راه می‌انداخت، دوتایی می‌رفتند دکان داوود. می‌دانستند که داوود به این جور بچه‌ها که تنهایی دوچرخه‌شان را برای تعمیر می‌بردند، محل سگ هم نمی‌گذارد. نگاهی به

هم نباید بره.»

مادرش دم مرگ، وصیت کرده بود حالا که داوود دنبال درس و مدرسه نرفته، بچسبید به کارش که او آن دنیا دل‌نگران حال و روزش نباشد. داوود هیچ‌وقت به مادرش نگفته بود که بچه‌ها تو مدرسه دستش می‌انداختند، چشمشان که به او می‌افتاد، دم می‌گرفتند که: «داوود یه فوتی، افتاد تو قوطی» بعد مرگ مادر، داوود دیگر طاقت نیافرود تو اتاقی که بوی نفس مادرش را می‌داد، پا بگذارد. رختخوابش را کول کرد آورد گذاشت یک گوشه دکان جمع‌وجورش، باقی خرت و پورت‌هاش را هم گذاشت دم در حیاط دای‌اش.

داوود ریزنقش و تکیده بود. می‌گفتند چند ماه بعد دنیا آمدنش، مادرش عزادار برادر ناکام نامرادش شده بود و شیرش خشکیده بود. گاوی قسطی خریدند، نصف شیر گاو سهم داوود بود و نصف دیگرش را می‌فروختند خرج زندگی‌شان می‌کردند. گاوشان یک روز، لای علف‌ها یک کلاف سیم قورت داد. داشت حرام می‌شد که قصابی آوردند. قصاب گاو را به نصف قیمت خرید و همان‌جا، جلو چشم داوود و مادرش، کاردی‌اش کرد. داوود بی‌شیر ماند و یک‌بند ونگ می‌زد... این جوروری بود که بی‌جسم‌وجان ماند. عوضش تا بخواهید داوود زبرو زرنگ بود. گاهی از پس کارهایی برمی‌آمد که آدم‌های هیکلی هم تو انجاشان کم می‌آوردند.

داوود از هرکاری نیمچه اطلاعی داشت. به هیچ کاری هم نه نمی‌گفت. خودش می‌گفت آچارفرانسه است. می‌گفت اوس روزگار این چیزها را یادش داده.

انگار قرار نبود تابستان آن سال، مثل تابستان‌های گذشته، برای داوود چرخه‌ای با برکت و جیب پر تمام بشود. چند شب بود داوود خواب‌های عجیب‌وغریب می‌دید؛ آدم‌ها و جاهایی را تو خواب‌هاش می‌دید که به عمرش ندیده بودشان. تو خواب‌هاش، زن گرفته بوده، یک دوچرخه کاردرست گران قیمت خریده بوده، زنش را سوار کرده بوده رو میله جلو دوچرخه‌اش و تو خیابان‌هایی پایدان می‌زده که برایش ناآشنا بودند. باد، موهای افشان زنش را تو صورتش پریشان می‌کرده. داوود، چشم‌هاش را می‌بسته و بوی خوش موهای زنش را به سینه می‌کشیده و مست می‌شده، اما چیزی که داوود را گیج کرده بوده، این بوده که وقتی زنش رو برمی‌گردانده طرف او، می‌دیده که زن چهره ندارد؛

یک سطح صاف، از بالای پیشانی‌اش شروع می‌شده و به چانه‌اش که می‌رسیده تمام می‌شده؛ انگار یک نقاب خالی، بی‌هیچ نشانه‌ای چسبانده بودند به‌جای چهره‌ی زن. عجیب این بوده که زن تو خواب داوود، مثل یک زن معمولی گفت‌وولطف می‌کرده، می‌خندیده، غذا می‌خورده و او را داوود جان صدا می‌کرده، بی‌آن‌که نشانه‌ای تو صورتش پیدا بشود یا پوست صورتش تکانی بخورد. داوود چند بار خواسته بوده خواب‌هاش را برای کسی تعریف کند، ترسیده بوده دستش بیندازند و بگویند: «آل برده، نه خودت به آدمیزاد می‌بری، نه خواب‌ها!»

آن روز، داوود تازه در دکانش را باز کرده بود و داشت دوچرخه‌های تعمیری تلنبارشده گوشه دکان را یکی‌یکی می‌برد می‌گذاشت جلو دکان، که صدای زنانه‌ای تو گوشش پیچید: «سلام آقا داوود!» داوود یکه خورد و دستش از فرمان یک دوچرخه‌ی سنگین کنده شد و دوچرخه ولو شد رو زمین؛ چقدر این صدا آشنا بود!.. یادش آمد؛ صدا، صدای زنش بود، صدای همان زن بی‌چهره‌ی تو خواب‌هاش. داوود تا چند دقیقه گیج‌ومات، جرئت نمی‌کرد رو برگرداند نگاه کند جایی که صدا را شنیده بود.

صدای زنانه یک بار دیگر گفته بوده: «آقا داوود!» داوود آرام و ترس خورده سرچرخانده بوده و نگاه کرده بوده جلو دکان... چه می‌دیده! دختری بلند بالا، پیچیده تو یک چادر سفید گلدار.. ساعد مهتابی دختر از زیر چادر بیرون آمده بوده و فرمان دوچرخه‌ی بچه‌گانه‌ای را گرفته بوده. پسرک هشت نه ساله ریزنقشی خودش را به دختر چسبانده بوده و بال چادرش را گرفته بوده. داوود از هشت نه سالگی‌اش چیز زیادی یادش نمی‌آمده اما حتماً جسم و جانی مثل همین پسرک داشته.

دختر گفت: «آقا داوود!»

داوود بی‌هوا گفت: «جان داوود!»

از حرف خودش تعجب کرد. خدا خدا کرد دختر نشنیده باشد. «در خدمتم خانم»

دختر گفت: «می‌خوام این دوچرخه رو برامون روبه‌راه کنی اوسا»

ریز خندید و گفت: «البته می‌دونم کارش از تعمیر گذشته اوسا»

خنده‌ی دختر، خنده‌ی زن تو خواب‌های داوود بود... مو نمی‌زد.»

گفت: «چشم خانم!»

دختر راست می‌گفت. دو چرخه عمر خودش را کرده بود. لاستیک‌هاش دریغ از یک ذره عاج! فرمانش تاب داشت و زینش هم باید دور انداخته می‌شد. داوود زیرچشمی نگاه کرد به پسرک. همان‌طور که به دوچرخه ورمی‌رفت، چشم‌هاش را بست و سعی کرد هشت نه سالگی خودش را به یاد بیاورد. برای او آن‌سال‌ها داشتن همین دوچرخه درب‌وداغان هم یک آرزو بود. بچه‌های داییش دوچرخه داشتند. او فقط می‌توانست دوچرخه‌سواری آن‌ها را تو حیاط ببیند یا فووش پشت زین دوچرخه‌شان را بگیرد، دنبالشان بدود و هواشان را داشته باشد ولو نشوند رو زمین. دلش به همین هم خوش بود.

بدون این‌که سر بالا کند و تو صورت دختر نگاه کند گفت: «چشم! درستش می‌کنم خانم.»

دختر گفت: «امروز تا عصر درست می‌شه آقا داوود؟» لحن آقا داوود گفتن دختر، همان لحن نازآلود زن بی‌چهره‌ی توی خواب‌هاش بود.

گفت: «تشریف داشته باش، همین حالا روبه‌راش می‌کنم. به عصر نمی‌کشه خانم.»

تند رفت ته دکان، یک صندلی فلزی آورد گذاشت جلو دکان، با دستمالی کف و پشتی صندلی را پاک کرد و گفت: «بفرما بشین خانم.»

دختر گفت: «زحمت نکش آقاداتا، کار دارم. غروب می‌آم خدمت.»

دختر داشت راه می‌افتاد، انگار که چیزی یادش آمده باشد گفت: «حتما آماده‌ش کنین آقا داوود، ما داریم می‌ریم سفر.»

داوود بی‌هوا گفت: «سفر؟!»

به خودش آمد، گفت: «به سلامتی!»

بعد گفت: «چه مدت اینشالا؟»

دختر گفت: «تا وقتی جیمون اجازه بده آقاداتا» خندید؛ همان خنده‌ی آشنای نازآلود... داوود جلو دکان ایستاد و آن قدر نگاه کرد تا دختر و پسرک همراهش، در پیچ کوچه‌ای گم شدند. داوود به‌نظرش آمد که دختر، درست، در لحظه‌ی پیچیدن تو خم کوچه برگشته بوده او را نگاه کرده بوده، خندیده بوده و ساعد مهتابی‌اش را از زیر چادر بیرون آورده بود و رو به او تکان داده بوده.

داوود تمام روز به دوچرخه ور رفته بود. عمداً

کارش را کش می‌داد. گاهی که جلو دکان خلوت می‌شد، دوروبرش را می‌پایید، دوچرخه را تنگ بغل می‌کرد، چشم‌هاش را می‌بست و سرتاسر فرمان دوچرخه، جای انگشت‌های دختر بلند بالا را، تندتند می‌بوسید و بو می‌کشید... حالا دختر بالابلند پیچیده در چادر سفید، تو بغل داوود بود. داوود دختر را قلقلک می‌داد. دختر به خودش می‌پیچید، چادرش از سرش افتاده بود و یک‌بند می‌گفت: «داوود جان!... داوود جان!...» بوی خوش تنش، ریسه بلند خنده‌اش، هُرم گرم نفس‌هاش، توی دکان پیچیده بود.

داوود ناگهان خلئی در بندبند تنش حس کرد. رختی شیرین، مثل مار باریکی از نوک انگشتان تا فرق سرش تن کشید، پلک‌هاش رو هم چفت شدند، دست‌هاش از دور دوچرخه باز شدند، دوچرخه که محکم ولو شد رو زمین، به خودش آمد.

یک جفت لاستیک نو، یک زین قرمز، یک زنگ خوش‌صدا، دو تا آئینه پایه‌بلند دو طرف فرمان... روبان‌های رنگی لابه‌لای پره‌های لاستیک دوچرخه...

دو ساعتی از ظهر گذشته، دوچرخه حسایی نونوار شده بود... تا غروب، هنوز چند ساعتی مانده بود. آن روز، داوود دیگر دست و دلش به هیچ کاری نمی‌رفت. غر زدن مشتری‌ها و لگد ناغافل یکی‌شان را؛ که نفسش را بند آورده بود-به جان خرید و به همه گفت: «اینشالا فردا.»

صندلی را گذاشت جلو دکان، نشست و خیره‌ی خم کوچه‌ای شد که دختر بالابلند چادر سفید و پسرک همراهش، پیچیده بودند تویش و دختر، لحظه‌ی آخر ساعد مهتابی دستش را از زیر چادرش آورده بوده بیرون و رو به داوود تکان داده بوده.

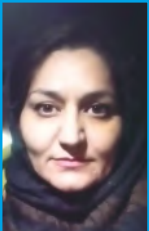
غروب آمد و رفت... غروب‌ها آمدند و رفتند... هزارتا غروب آمد و رفت... داوود چرخ‌های خیره‌ی پیچ کوچه بود...

حالا سال‌هاست داوود چرخ‌های سوار بر دوچرخه‌اش، صبح تا غروب، تو محله‌ها، کوچه‌ها، پس‌کوچه‌های شهر پایدان می‌زند؛ یک دوچرخه‌ی بچه‌گانه، با زین قرمز، لاستیک‌های عاج‌دار و زنگ خوش‌صدا و دو تا آئینه دو طرف فرمان، بسته است ترک دوچرخه‌اش.



مهمان برف و شیرهی انگور

نگارنده: طاهره براتی‌نیا



این چندمین برف سنگین بود که می‌بارید. یادم نیست. شاید توی کل این هفته بی‌وقفه باریده بود. توی آن سوز سرما که استخوان‌های دستم را سوزن‌سوزن می‌کرد دلم می‌خواست صبح تا شب و شب تا صبح پای بخاری روسی فس‌فسویمان بنشینم و لحظه‌شماری کنم تا برگردیم قم. دیشب با زهرا حرف زدم. می‌گفت آنجا هم کپه‌کپه برف آمده و مدرسه‌ها تعطیل شده. نه به‌خاطر برف؛ به‌خاطر موشک باران.

مهمان برف و شیرهی انگور
نگارنده: «طاهره براتی‌نیا»

کم پیش می‌آمد که سراغ من بیایند. چون خیلی کم پیش می‌آمد که یک کومله‌ی زن را این حوالی پیدا کنند. مگر اینکه مثل پروین خودشان خواسته باشند این دوروبر بپلکنند. از برجستگی شکم و بادی که به صورت و دماغش داشت واضح بود، هفت هشت ماهی‌ست دارد این بار را به شکم می‌کشد. شانهاش پر از برف بود.

سرم بود؛ با گوشه‌ی روسری‌ام بازی می‌کردم و می‌گفتم: «می‌ترسم به دو سال نکشه» قاسم بهم حق می‌داد؛ از سکوتش می‌فهمیدم... از اینکه همیشه بعد از حرف‌های من دستانش را پشت سرش حلقه می‌زد؛ تکیه به بالش می‌داد و سعی می‌کرد وانمود کند دارد به اخبار رادیو گوش می‌دهد.

دوست نداشتم به بدنش دست بگذارم. سوای اینکه از لمس بدن زن‌های باردار چندشم می‌شد؛ یک جورهایی ترس و واهمه هم نمی‌گذاشت درست لمسش کنم. فکر آن گالن‌های بنزین و سر و صورت آدم‌ها از ذهنم بیرون نمی‌رفت. به خاطر همین نشستم روی صندلی و ازش خواستم خودش لباس‌هایش را در بیاورد.

چیز خاصی نداشت؛ یک روپوش سرمه‌ای و گشاد که یقه‌اش مدل ب‌ب بود و یک روسری گلگلی قرمز سرمه‌ای و... یک شلوار کش‌دار که مطمئن شدم هیچ جیبی ندارد. ساکش را هم خالی کردم. جز چند تا تکه لباس و میل بافتنی و کاموا چیز دیگری توجهم را جلب نکرد. وقتی خواستم ساکش را تحویل بدهم آرام گفت:

- بذار میل بافتنیمو بدن، باید لباس بیافم.

با یک ته مایه‌ی کردی، فارسی را خیلی خوب حرف می‌زد. احتیاج به درخواست دادن نبود. اینجا هر جور امکاناتی را می‌شد در اختیارشان گذاشت. با هیچ وسیله‌ای نمی‌توانستند فرار کنند. چون اگر فکر فرار به سرشان می‌خورد یا گیر برف و بوران جاده می‌افتادند یا کومله‌ها و دموکرات‌ها یا... پاسدارهای خودمان و آخرش هم برمی‌گشتند همین‌جا. همین‌اتاق سرد بازجویی و سلول‌نمور با بوی خوش صابون عروس.

کلید را دادند و بردمش توی آخرین سلول راهروی دراز و باریک. سلول که نبود؛ چیزی شبیه یک صندوق‌خانه‌ی تنگ و دراز و تاریک که بوی خوش صابون نمی‌گذاشت بوی نم و فاضلابش را حس کنیم. همه‌شان می‌دانستند که هرکس می‌رود پای دستشویی‌اش باید صابون را بک نمه تر کند و بگذارد کنار شیر آب تا بویش خوب بیچد

دست‌هایم می‌سوخت. از سرما ترک ترک شده بود. مثل پوست انار که یک‌هو می‌ترکد. لای ترک‌ها خون، سله بسته بود و همین‌طور می‌سوخت. دیگر پماد روغن ماهی هم فایده نمی‌کرد.

نگاهم به دست‌هایش افتاد که با یک دستکش بافتنی و کلفت آنها را پوشانده بود. همان‌طور منتظر، نگاهم می‌کرد. دستم بی‌حس شده بود. اسلحه‌ای را که داده بودند گذاشتم کنار صندلی‌ام. هیچ‌وقت نمی‌پرسیدم خالی است یا پر. اما ازش می‌ترسیدم. از همه‌جور و همه مدلش. حتی از همان کلت‌های کم‌ری که قاسم می‌بست و مجبور می‌شد همه‌جا آن را دنبالش بکشاند. حتی توی خانه هم اعتباری به زنده بودنمان نبود. قاسم می‌گفت:

- لب مرز که باشی ممکنه از دیوار خونه‌ت هم بیان تو. مخصوصاً اینا که خودشون هم با خودشون درگیرن.

همین چند روز پیش بود، از یک زن توی خیابون شنیدم که می‌گفت سر و صورت یک سری آدم را زده‌اند سوزانده‌اند. وقتی شنیدم چندشم شد و لب حوض بالا آوردم. اما توی آن سرما، انگار معده و روده‌ام هم حوصله‌ی تنگ و گشاد شدن نداشت. به خاطر شنیدن همین حرف‌ها بود که همیشه فکر می‌کردم این بار که قاسم برود دیگر آخرین دیدار است و معلوم نیست به خانه برگردد. آنها به خودشون هم رحم نمی‌کردند. چه برسد به اینکه بفهمند طرف پاسدار هم هست. چند بار ازش خواستم دیگر برگردیم قم. دلم برای مادر و زهرا تنگ شده بود. می‌دانستم اگه مادر می‌فهمید دارم به جون قاسم غر می‌زنم که «برگردیم» عصبانی می‌شد و می‌گفت:

- حالا تو این وضعیت که مردم دارن جون خودشونو از دست می‌دن تو نمی‌خوای این دو ساله رو تحمل کنی؟ مأموریت‌ه دیگه. بالاخره تموم می‌شه.

و من که همیشه چه از زور سرما، چه از ترس اینکه مبادا یکی از بالای دیوار بیاید توی خانه، روسری

بدانم. شاید به خاطر این بود که بچه‌ای نداشتم و هنوز علاقه‌ای هم به مادر شدن پیدا نکرده بودم. شاید هم خاصیت سرمای طاقت‌فرسای آنجا بود که تمام احساسات من را منجمد می‌کرد. برعکس آنها که وقتی دور هم می‌نشستند صدای قهقهه خنده و شوخی‌شان تا توی راهروی اتاق بازجویی شنیده می‌شد. انگار نه انگار که هرکدامشان حکم‌های سنگینی داشتند. از همین خانم دکتر اعدامی گرفته تا سولماز و خدیجه که ده پانزده سال حبس روی شاخشان بود. دود غلیظی از بینی و دهانش داد بیرون:

– می‌دونی اگه بچه اونا باشه چه بلایی سرش می‌آد؟ طفلک نه راه پس داره نه راه پیش. اولین کسی که حکم اعدامشو صادر می‌کنه خونواده‌ش. و انگشت اشاره‌اش را گرفت بالا. – برادرش.

طوری حرف می‌زد که انگار او را می‌شناخت. اما راست می‌گفت. جنگ سیاسی و طایفه‌ای قاطی شده بود. اینجا زن‌های دموکراتی بودند که یک بچه‌ی کومله توی شکم داشتند. یا زن‌های کومله‌ای که ...

فکرم را پاره کرد. یک مرتبه مثل آدم مستی که تعادلش را از دست داده باشد زانوهایش تا خورد و عقب عقب افتاد روی در. اما خودش را کنترل کرد و خندید. حواسش به سیگارش بود که نیفتد روی زمین. آن را با انگشت‌هایش بالا گرفت. رفتم بگیرمش اما کف دستش را بالا گرفت و بلند شد. باز هم می‌خندید. دیگر صدای خنده‌هایش داشت مثل مته می‌رفت توی سرم. ته سیگارش را به لب‌هایش نزدیک کرد...

– گفתי برف سوم؟

وقتی سرم را به علامت تأیید تکان دادم. به تقلید از من چند بار سرش را تکان داد میان دود سیگاری که از دهانش بیرون می‌آمد گفت:

– پارسال همین موقع بود که بهم گفتن یا برمی‌گردی تهران پیش خونواده‌ت یا بچه تو می‌ندازی. بهم گفتن، بچه، توی قوانین حزب نیست.

زخم دستم انگار سر باز کرده باشد بدجوری

همه‌جا. این را دکتر یادشان داده بود. دکتر روسری‌اش را شل بسته بود پشت گردنش و توی راهرو قدم می‌زد. نگاهش که به من و پروین افتاد سیگارش را گرفت پشت. فهمیدم به خاطر پروین. یعنی به خاطر بچه‌ای که توی شکم بود. بعد هم همانطور یک گوشه ایستاد و پروین را نگاه کرد که رفت توی اتاقش. در را به رویش بستم تا زمانیکه حکم قطعی‌اش صادر شود و بتواند بی‌اجازه توی راهرو قدم بزند. دکتر پکی به سیگارش زد:

– برف داره می‌آد؟

سر تکان دادم. آنجا فقط از هاهای دهانشان می‌توانستند بفهمند هوا چقدر سرد است.

– خب برف که بیاد هوا سوزش سبک‌تر می‌شه.

و بعد چشمکی زد.

– برف چنده؟

همانجا کنار در اتاقش که آن را باز گذاشته بود ایستادم. بوی صابون از اتاق او بیشتر می‌آمد. حسابش از دستم خارج شده بود. یک هفته بود که یکسره می‌بارید و جاده را بسته بود. سیگارش را طرفم گرفت و گذاشت پکی بزنم. قبلش جوابش را دادم.

– سوم

خندید و دوباره یک چشمک کوچولو زد. عادتش بود. خودش می‌گفت یک جور تیک عصبی شده برایش که یک وقت‌هایی هم دردسر ساز بوده. مثلاً یک‌بار وقتی توی دانشگاه به هم‌کلاسیش خندیده ناخودآگاه چشمکی هم زده و بعد از پدرش کتک خورده...

– پس با شیرهی انگور حسابی می‌چسبه؟!!

دود سیگار را که دادم بیرون از حرفش خنده‌ام گرفت... اما نتوانستم لبخند بزنم. انگار توی پوست صورتم یخ کار گذاشته بودند. دو هفته دیگر اعدام می‌شد. حکمش را خودش نوشته بود. می‌گفت منشی دادگاه دستش شکسته بوده و نمی‌توانسته بنویسد. چشمک دیگری زد و با سر اشاره کرد به آخرین سلول.

– چند ماهشه؟

شانه‌هایم را انداختم بالا. علاقه‌ای نداشتم که

قاسم فوراً دستورش را نوشت. آرام به چشم‌هایم نگاه کرد.

- بعدش برو خونه... اینجا نمون.. برای حالت خوب نیست.

به راهرو که برگشتم، دکتر توی اتاقش بود و لای در، نیمه باز. خواستم بروم به آخرین سلول، اما از لای در به اتاق دکتر نگاهی انداختم. به دیوار تکیه داده بود و زانوهایش را گرفته بود توی بغلش. در را که باز کردم از بالای چشم نگاهم کرد. سیگارش روشن بود و خاکسترش داشت می‌ریخت روی انگشت‌های پاش. در را بستم و تا انتهای راهرو پیش رفتم.

پروین هم به دیوار تکیه داده بود. اما شکم بزرگش نمی‌گذاشت زانوهایش را توی بغل بگیرد. پتوها را که دید به‌سختی دست به دیوار گرفت و بلند شد. هر دو تایش را انداخت روی زمین. به‌سختی خم و راست می‌شد و آن شکم را جابجا می‌کرد. صدای نفس‌هایش هم چیزی شبیه میومیو گربه شده بود. میل و کلاف بافتنی‌اش را از گوشه‌ای که من ندیده بودم بیرون کشید و روی پتو گذاشت. در را که بستم راهرو شلوغ شده بود. خدیجه و سولماز و شهناز از اتاق‌هایشان بیرون آمده بودند و مضطرب به من نگاه می‌کردند. برایم عادی شده بود که سرما صورت آدمها را اینطوری نشان بدهد. خدیجه به اتاق دکتر اشاره کرد. آرام لای در اتاقش را باز کردم. دکتر هنوز به دیوار تکیه داده بود و خاکستر سیگارش لای انگشت‌های پاش می‌ریخت. تمام انگشت‌هایش تاول تاول شده بود. سیگار را از لای انگشت‌های دستش کشیدم بیرون. دوباره از بالای چشم نگاهم کرد:

- گفתי برفِ سوم؟

دلَم می‌خواست دلش بهانه‌ی برف و شیره انگور را کرده باشد. چاره‌اش یک ظرف کوچک شیرهی انگور بود و یک کاسه برف از حیاط بازداشتگاه. کار سختی نبود. می‌توانستم قولش را به او بدهم. اما بلند شدم. مسیر راهرو پیچ در پیچ و تاریک بازداشتگاه را تا اتاق قاسم برگشتم. قاسم داشت با تلفن حرف می‌زد. من را که دید حرفش را

سوخت. بی‌آنکه بفهمم، تمام سلله‌هایش را کنده بودم و داشت قطره قطره خون می‌آمد از آن... دکتر به دستم خیره شده و سیگار می‌کشید. نگاهم به انتهای راهرو افتاد؛ سلول آخر. یک لحظه یادم آمد که پتو و بالش برایش نیآوردم. خواستم که بروم اما برگشتم و جای خالی دکتر را نگاه کردم. رفته بود توی اتاقش. رو به دیوار ایستاده بود. یک دست به دیوار گرفته بود و دست دیگر به کمرش.

- قبول کردی؟ رفتی تهران؟

انگار دردی را توی کمرش احساس کرده باشد آن را با دست می‌مالید و فشار سنگینی را به صورتش می‌داد. منتظر جوابش نشدم. مسیر راهرو تاریک و پیچ در پیچ را تا اتاق قاسم برگشتم. قاسم پرونده بزرگی را جلویش گذاشته بود. وارد که شدم نگاهم نکرد.

- می‌دونی این زنی که امروز آوردن از کدوم طایفه‌اس؟

اینجا که می‌آمدم سرمای هوا و سوزش دستم را بیشتر احساس می‌کردم. انگار ماسک یخ روی صورتم گذاشته بودند. هر حرکتی که به صورتم می‌دادم حالتی از بغض را نشان می‌داد. خواستم بگویم «نه بهم مربوط نیست و اصلاً دلَم نمی‌خواد بدونم» که یکمرتبه همان حالت بغض آمد روی لب‌هایم. قاسم بلند شد.

- چی شده؟!

این همه چیز شده بود. من همین چند دقیقه پیش داشتم با زنی حرف می‌زدم که دو هفته دیگر از این دنیا می‌رفت. زنی را بردم توی اتاقش که معلوم نیست بچه‌ی توی شکمش دوستش است یا دشمنش. سرمایی را دارم تحمل می‌کنم که بدن من را مثل یک تکه سنگ بی‌روح کرده. یک سال است که مادرم را ندیده‌ام. دلَم برای شهرم تنگ شده. این همه‌چیز... آن وقت می‌گویی چه شده؟

دست‌های خشکی زده‌ام را به هم مالیدم و نگاهش کردم:

- یه پتو می‌خوام ببرم برات... شایدم دو تا... نباید روی زمین سرد بشینه.

انگور و یک کاسه برف از حیاط بازداشتگاه، توی اتاق تاریک دکتر گرمایی به قلبم می‌داد. هنوز زانو بغل، به دیوار تکیه داده بود. این بار از بالای چشم هم نگاهم نکرد. نگاهش به زمین بود. به جایی مثل انگشت‌های تاول تاول شده‌ی پاهایش. کاسه‌ی برف را که گذاشتم زمین آرام خندید. ندیدم که چشمکی زد یا نه. ولی دیدم که قفل دست‌هایش باز شد و چهار زانو نشست. نمی‌دانم یخ صورتم باز شد که اشک روی گونه‌هایم ریخت یا اشک چشمم آنقدر داغ بود که یخ صورتم را آب کرد. هنوز لبخند داشت. یک قاشق از شیرهی انگور را برداشت و روی برف به حالت مارپیچ شکل داد. بعد قاشق را داد دست من: - نوبت تونه.

به‌خوبی او نتوانستم شیرهی مارپیچ کنم روی برف و تو همینطور می‌خندید. فردا صبح که آمدیم پاسگاه تا زن کومله باردار را سوار کنیم، دکتر را دیدم با فرم و روسری که محکم گره زده بود. دو تا دست‌هایش را به هم دستبند زده بودند. آرام ایستاده بود زیر برف و به آسمان حیاط بازداشتگاه نگاه می‌کرد. قاسم گفت:

- دارن منتقلش می‌کنن.

دیگر هیچ‌چیز جز چکیدن بدون قطع شیرهی روی برف که آن را تیره می‌کرد، از سرم نمی‌گذشت. قرار بود دو هفته دیگر او را ببرند. سر چرخاند سمت من و لبخند زد. انگار مرا برای اولین بار بود می‌دید. پاهایم تا ساق توی برف بود؛ اما خودم را به‌سرعت به او رساندم. صدای قاسم را می‌شنیدم که مدام صدایم می‌زد تا از دکتر دور شوم.

دست‌هایش هنوز بوی صابون می‌داد. با همان دست‌ها گره روسری‌ام را محکم کرد. دانه‌دانه‌های برف روی لب‌های خشکی‌زده‌اش می‌نشست. حس خفگی با طناب دار پاهایم را شل کرد. بین انبوه برف حیاط افتاده بودم که دیدم دکتر، دست‌بسته سمت کابین ماشین رفت و همه‌جا سیاه شد.

قطع نکرد. سعی نکردم بفهمم چه می‌گویند. سوزش دستم و حال خراب دکتر از ذهنم بیرون نمی‌رفت. هنوز به برف و شیرهی انگور فکر می‌کردم که قاسم گوشه‌ی را گذاشت زمین و روبه‌رویم ایستاد.

- هنوز نرفتی؟

انگار یادم رفت برای چه آمده بودم اینجا.

- قاسم من بر می‌گردم قم. زهرا داره ازدواج می‌کنه. من باید قم باشم.

قاسم خندید و گفت:

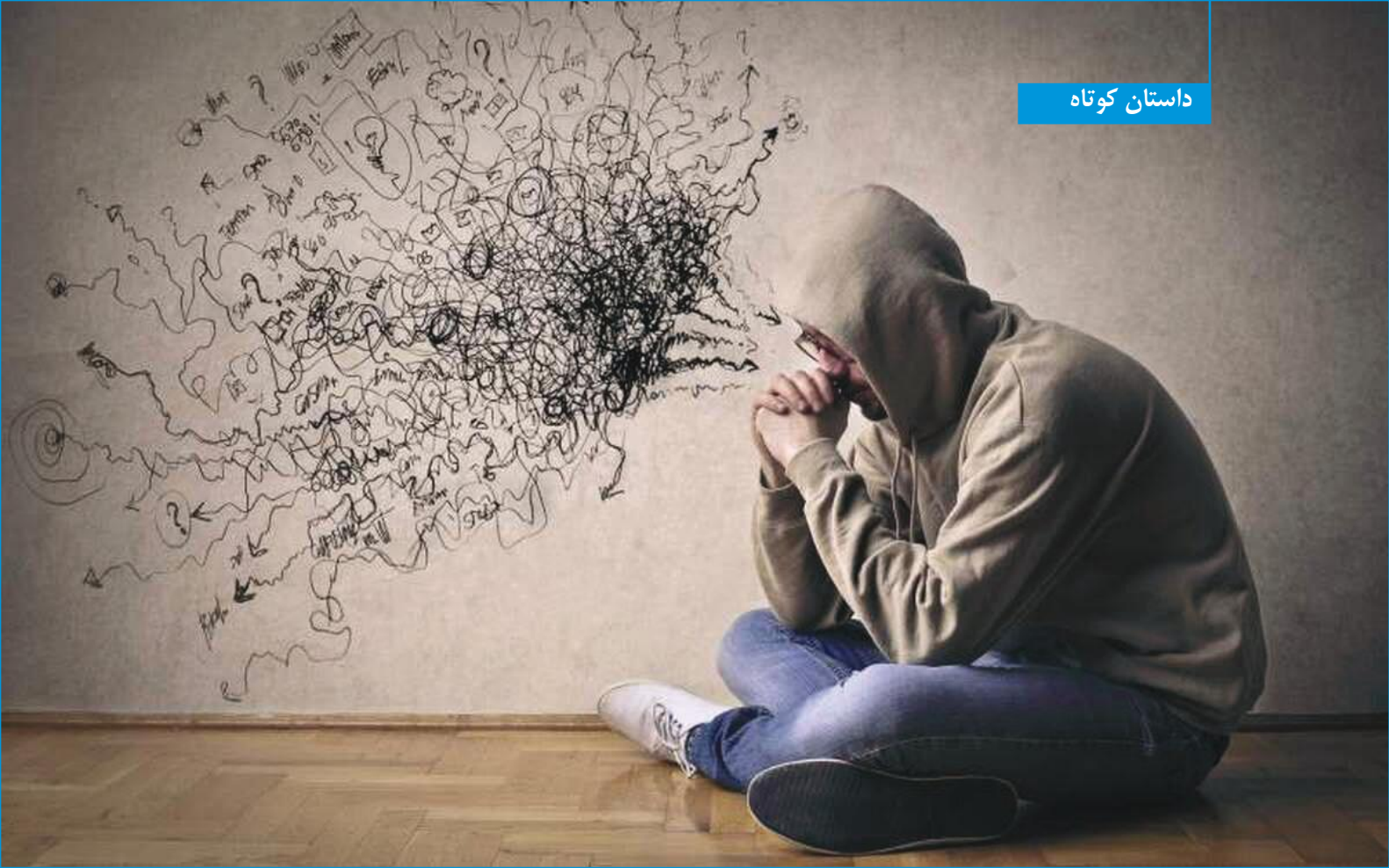
- اتفاقاً یه خبر خوش برات داشتم. این زن داره فارغ می‌شه. خودش رو معرفی کرده که بتونه بچه‌ش رو به دنیا بیاره. باید ببریمش قم. بچه‌ش که دنیا اومد برمی‌گردونیمش دادگاه سنندج.

هیچ احساسی نداشتم. انگار رفتن به قم هم دیگر خوشحالم نمی‌کرد. حتی دیدن مادر و زهرا... حتی اینکه این زن باردار سبب خیر شده بود که برگردم شهرم. فکرم یک جای دیگر بود. شاید دکتر. شاید برف و شیرهی انگور. شاید به بوی صابون عروس...

قاسم تکلم داد:

- چی شد؟ ناراحت شدی؟ مریم جنگه دیگه... جنگ همینه.. یه وقت مجبور می‌شی دشمن خودتو بیاری تو خونه‌ت.

هیچ‌چیز جنگ جز این اذیتم نمی‌کرد که دشمنت از خاطرات تلخ گذشته‌اش در رنج و عذاب باشد و تو هم بخواهی پا به پایش گریه کنی، اما نتوانی. انگار آنجا بین دو تا زن که دشمن هم بودند یک چیزی گم شده بود. اگر به قاسم می‌گفتم، می‌گفت: «این خاصیت جنگ. خاصیت ما ایرانی‌هاست. مگه همین اصغر فرمانده قرارگاه نبود؛ بچه‌ها تعریف می‌کردن، به سرباز عراقی که داشته تلف می‌شده آب داده بعد عراقیه جون کنده. این لطافت و نرمی اسلام!» اما توی راهروی تاریک بازداشتگاه و توی آن اتاق سیاه و نمودار یک چیزی فرای احساس لطیف ایرانی موج می‌زد. می‌ترسیدم که این سرما قلبم را منجمد کرده باشد. یک قوطی کوچک شیرهی



سایه‌های گذشته



نگارنده: سعیده محمدی

می‌آورد. کارین همچون همیشه، با ورودم به آرامی از پشت میز بلند شد، و با لبخند کم‌رنگی پاسخ سلامم را داد. بی‌کلام به اتاق خواب رفت تا برای پیاده‌روی صبحگاهی آماده شود.

فنجان محبوبش روی میز بود، همیشه در همان فنجان لب پریده و ترک خورده قهوه‌اش را می‌نوشتید. آن را با دقت برداشتم و با احتیاط در سینک گذاشتم، هیچ‌گاه نپرسیدم چرا با وجود آن همه فنجان‌های دیگر، همچنان به این یکی دل بسته است.

پرده‌ی سفید آشپزخانه با نسیم آرامی که از پنجره نیمه‌باز به داخل می‌وزید، آهسته تکان می‌خورد. پنجره را بستم. نگاهم به باغچه‌ی روبه‌روی افتاد. باغچه‌ای که لابد زمانی لبریز از گل‌های رنگارنگ بود. اما حالا، در تمام فصل‌ها، تنها با ساقه‌های خشک و علف‌های بلند، یادآور خاطراتی بود که زیر خاک

صبح زود بود و هوا هنوز بوی سرمای شب را داشت. بعد از آن که کلاه را روی سر کشیدم، پا در راه گذاشتم. بیست دقیقه تا خانه‌ی کارین پیاده‌روی بود. سرما روی صورتم می‌نشست، اما ذهنم جای دیگری بود. دسته کلیدها را در جیبم فشردم و موبایل را در دست دیگر گرفتم، به سمت ویلای آجری قدیمی قدم برداشتم؛ خانه‌ای که همیشه به‌نظرم منتظر بود، خاموش و سرد، همچون ساکن تنه‌ایش.

تک زنگی زدم و کلید را چرخاندم، با باز شدن در، بوی خاک و چوب کهنه، مثل خاطره‌ای منجمد در زمان، به استقبال آمد. سکوتی سنگین و خفه در هوا معلق بود، سکوتی که گویی با هر لحظه‌اش، حکایت تنه‌ایی کارین را تکرار می‌کرد. صدای چکه‌های آب از شیر کهنه‌ی آشپزخانه، همانند قطره‌های زمان که به‌آهستگی می‌لغزند، گذر لحظه‌ها را به یادم

فراموشی دفن شده‌اند. درست مانند کارین؛ زنی که روزگاری به این خانه و باغچه جانی می‌داد. اما اکنون تنها سایه‌ای از آن روزهای پررنگ در وجودش باقی مانده.

کارین با موهایی که به دقت شانه زده و مرتب بود، از اتاق بیرون آمد. پالتوی ضخیمش را بر تن داشت. با نگاهی دوستانه و آرام گفت: «بریم؟» همیشه این پیاده‌روی‌های صبحگاهی را دوست داشت. درحالی‌که دستش را به دور بازویم حلقه می‌کرد آرام و بی‌صدا کنار هم قدم می‌زدیم. در خانه گفت‌وگوهایمان به کارهای روزمره محدود می‌شد. جملاتی کوتاه و ضروری، گویی هر کلامی اضافه، نظم آن فضای قدیمی را بر هم می‌زد. اما وقتی به پیاده‌روی می‌رفتیم، انگار دیواری فرو می‌ریخت. در آن لحظات، هر دو به گوشه‌های ناگفته زندگی‌مان سرک می‌کشیدیم؛ کنجکاو‌هایی که در خانه‌ی ساکت و سرد مجال بروز نمی‌یافت، حالا در این پیاده‌روی‌ها، آهسته و بی‌شتاب به زبان می‌آمدند. او می‌دانست که من، تنها به جرم طلب حقوق انسانی‌ام، از کشورم گریخته‌ام؛ پس از ماه‌ها شکنجه و آزار در زندان‌های مخوف رژیم، ناچار به فرار شده بودم. اما او نمی‌دانست که هر روز، با هر قدمی که برمی‌داشتم، هنوز در آن لحظات مخوف گم شده‌ام؛ گویی سایه‌های گذشته با من قدم برمی‌دارند. چطور می‌شد همه‌چیز را پشت سر گذاشت؟ گاهی بدنم سنگین‌تر از روحم می‌شد، انگار زخم‌هایی که بر تنم حک شده بودند، هر روز بازتر می‌شدند. نه، این فقط درباره زخم‌ها نبود؛ بلکه درباره شکستن آن چیزی بود که در درونم شعله می‌کشید. و من فقط می‌دانستم که کارین، پس از سال‌ها فعالیت در وزارت امور خارجه و زندگی‌ای پر از ارتباطات و معاشرت، اکنون در تنهایی خود غرق شده است. با مرگ همسر و تنها دخترش، حلقه‌ی دوستان و بستگانش یکی یکی خاموش شده بودند، و حالا در هشتاد و دو سالگی، دیگر هیچ همدمی برایش باقی نمانده بود.

با هر قدمی که برمی‌داشتم، صدای خش‌خش برگ‌های پاییزی زیر پاهایمان مانند زمزمه‌ای آرام در هوای سرد طنین می‌انداخت. نور خورشید بر روی برگ‌های زرد و طلایی درختان می‌تابید، گویی زمین با لایه‌ای از زر پوشیده شده باشد. آفتاب با گرمای

ملایمش تلاش می‌کرد سرمای هوا را نرم کند. نسیم عطر خاک و برگ‌های خیس را با خود می‌آورد. غرق در زیبایی خیال‌انگیز اطرافم بودم که ناگهان کارین ایستاد و درحالی‌که نگاهش را به دوردست دوخته بود، به آرامی گفت: «امروز سی و ششمین سالگرد خاموشی ابدی همسرم است.» نگاهم را به جایی که او خیره شده بود دوختم. آن سوی خیابان، قبرستان بزرگ همیشه آشنا زیر تابش خورشید آرام گرفته بود، جایی که هر روز از کنارش می‌گذشتیم و سکوتش را حس می‌کردیم. از او پرسیدم: «می‌خوای الان یک گل بخریم و بریم سر قبرش؟» نگاهی به من انداخت و آهی کشید و گفت: «کاش آرامگاهش این‌جا بود» با کنجکاو پرسیدم: «پس کجاست؟» گفت: «یه جایی تو تهران.» با تعجب گفتم: «تهران؟ همسرتون ایرانی بود؟» چند لحظه‌ای سکوت کرد و سپس با آرنجش به آرامی پهلویم را فشار داد و گفت: «بله، او ایرانی بود. هنوز خیلی چیزها رو برات تعریف نکردم، دختر کوچولو.» وقتی با این لفظ من را خطاب می‌کرد، حس خوب کودکی را در درونم زنده می‌کرد. با لبخند گفتم: «خیلی مشتاقم بشنوم، البته اگه خودت دوست داری تعریف کنی.» به پیاده‌روی‌مان ادامه دادیم و کارین گفت: «یادم هست وقتی اولین بار ازت پرسیدم اهل کجایی و تو گفتی ایرانی، فقط بهت گفتم که قبل از انقلاب ۵۷ به ایران رفته بودم. اما نگفتم که دو سال و نیم در تهران زندگی کردم. بله، ده سال قبل از انقلاب، وقتی ۲۶ سالم بود، هم‌سن الان تو، بعد از پایان تحصیلات دانشگاه، کاری در سفارت سوئد در تهران پیدا کردم. یک سال از زندگی‌ام در تهران گذشته بود که با موری آشنا شدم.» با تعجب پرسیدم: «موری؟!» کارین لبخند زد و ادامه داد: «آره، همسرم. اسمش تهمورث بود، اما من و همه‌ی خانواده‌ام و دوست‌هام موری صداش می‌کردیم. تلفظ تهمورث برای خیلی‌ها سخت بود، من خودم اسمش رو موری گذاشتم.»

لحظه‌ای به فکر فرو رفت و من بی‌صبرانه منتظر شنیدن دنباله سرگذشتش بودم. طولی نکشید که کارین به صحبت‌هایش ادامه داد: «با هم به سوئد آمدیم و من او را با خانواده و دوستانم آشنا کردم. دو ازدواج رسمی داشتیم: یکی در تهران، به سبک ایرانی،

و دیگری در این جا.»

به پارک موردعلاقه‌ی کارین رسیده بودیم. روبه‌روی دریاچه روی نیمکت نشستیم. پرسیدم: «چند سال با هم بودید؟» با لحنی اندوهگین گفت: «در مجموع حدود ۱۸ سال با هم بودیم. به‌خاطر فعالیت‌های سیاسی موری، هرگز به ایران برنگشتیم. اما بعد از انقلاب، تنها یک بار با هم سفری به ایران داشتیم. موری دوست داشت که سه تایی به ایران برگردیم و در آن‌جا زندگی کنیم، اما من آن‌جو خفقان و حجاب اجباری ایران را نمی‌پسندیدم و مخالفت کردم. بنابراین، موری هر سال خودش به‌تنهایی می‌رفت.» چهره‌اش پر از غم شده بود، گره‌ای به ابروانش انداخت و ادامه داد: «پس از مدتی، او با رژیم فعلی هم درافتاد و بعدها ابراز خوشحالی کرد که من با زندگی در آن‌جا مخالفت کرده بودم؛ چرا که نه تنها شرایط زندگی در ایران برای بزرگ کردن دخترمان، سارا، مناسب نبود، بلکه برای خودم نیز جایی برای پیشرفت وجود نداشت.» لحظه‌ای مکث کرد و سپس درحالی که همچنان به روبرو خیره شده بود، ادامه داد: «موری همیشه به من می‌گفت که عشق واقعی در میان دشواری‌ها و چالش‌ها شکل می‌گیرد. او راست می‌گفت، عشق ما همیشه سرشار از چالش‌ها بود، اما در عین حال، زیبایی‌هایش نیز به ما قوت می‌بخشید. همه چیز خیلی زود گذشت.»

کلماتش همچنان در دل هوا می‌چرخیدند و من به عمق داستانش فکر می‌کردم. جرئت می‌کردم به خودم دادم و گفتم: «و بعد؟» او که در افکارش غرق شده بود پس از لحظه‌ای تأمل گفت: «موری در آن زمان یک فعال سیاسی بود، با ایده‌هایی بلندپروازانه.» نفس عمیقی کشید و بار دیگر به دوردست‌ها نگاه کرد. «مردی بود با قلبی بزرگ و شجاعت بی‌نظیر. همیشه می‌گفت که ما باید برای حقیقت و آزادی بجنگیم. آخرین بار که به ایران سفر کرد، ده سال از انقلاب گذشته بود، دستگیر شد و پس از چند ماه، اعدامش کردند.» با چشمانی حیرت‌زده و پر از پرسش نگاهم بر او ثابت ماند. «چطور با آن همه درد کنار اومدید؟»

کارین نگاه عمیقی به من انداخت و سپس گفت: «ساده نبود. سال‌های سال، از فکر اینکه او را از دست بدهم، مرا از درون می‌خورد و روزی که خبر اعدامش را به من دادند، احساس کردم که دنیا به آخر رسیده. اما دوباره بلند شدم و به‌خاطر سارا، که آن زمان ۱۵ سالش بود، به زندگی ادامه دادم.» حسی سنگین بر فضای پارک حاکم شده بود، گویی در دامی از تاریخ غم‌انگیز یکدیگر گرفتار شده بودیم. «سارا چطور با این فقدان کنار اومد؟» «او هم در آن روزهای تلخ و پر از ترس و دلهره در کنار ما بود. با مرگ پدرش، داغون شد. همش افسرده، غمگین و گوشه‌گیر. تنها ۴۲ سالش بود که بر اثر سرطان فوت کرد، آن هم پس از دو سال دست و پنجه نرم کردن با این بیماری لعنتی. سارا هیچ‌وقت نه ازدواج کرد و نه بچه‌دار شد. همیشه می‌گفت دوست ندارم موجود بی‌گناهی را به دنیا بیارم و باعث درد و رنجش شوم. من ماندم تنها، با خاطراتی که همواره در دلم زنده‌اند.» کارین لبخندی زد و دستش را روی دستانم گذاشت و گفت: «اگه سارا در آن زمان کورتاژ نمی‌کرد الان یک نوه همسن تو داشتیم.» طنین کلمات کارین در ذهنم می‌پیچید. هر کلمه‌اش کلیدی بود به دنیای تاریک و در عین حال زیبای گذشته‌اش. اشک در چشمانم جمع شد. با صدای لرزانی گفتم: «شما خیلی قوی هستی.»

دستم را فشرد و گفت: «این قدرت، محصول درد و از دست دادن‌هاست. اما باید بپذیری که زندگی ادامه دارد. و گاهی، در دل این درد، ممکن است عشق و دوستی‌های جدیدی پیدا کنیم. یادت باشه تو هم قوی هستی و با این سن کم از آن جهنم فرار کردی و تنهایی روی پاهای خودت ایستادی.»

کارین آرام از روی نیمکت نیم‌خیز شد، درجا بلند شدم و بازویش را گرفتم. باد ملایمی موهای کارین را جابه‌جا کرد، بازویم را محکم‌تر گرفت، تکیه‌گاهی برای ادامه‌ی مسیر، بدون کلام قدم‌هایمان را به سوی خانه‌اش برداشتیم. همان‌طور که خورشید با گرمای کم‌رمقش در میان ابرهای پراکنده ناپدید می‌شد. صدای خش‌خش برگ‌ها همچنان زیر پاهایمان طنین می‌انداخت.



انارهای نورس



نگارنده: مها دنیا

قبل ظهرت را هورت می‌کشی و روی صندلیات ولو می‌شوی. جیرجیرش مثل صدای ناشیانه‌ی آرشه بر ویلون گوشت را می‌خراشد. هوس سیگار می‌کنی و زیر لب فحشی حواله‌ی اداره‌ات می‌کنی که قدغن کرده است. دست‌ها را پسِ کله‌ات قفل می‌کنی و چشم‌هایت را می‌بندی. بعد به این فکر می‌کنی که امشب هم فیلمی ببینی یا نه؟!

یاد لحظه‌های شب قبل که می‌افتی، دور تا دور سرت فشاری را حس می‌کنی. فکر می‌کنی از کلاهدت باشد. دست می‌بری برداری که می‌فهمی چیزی روی سرت نیست. دو انگشتی گیج‌گاهایت را فشار مختصری می‌دهی و باز یک‌هو تمام صحنه‌های فیلم شروع می‌کنند به رژه رفتن پشت پرده‌ی پلک‌هایت. می‌خواهی بازشان کنی، نمی‌توانی. تصویرها پشت هم ردیف می‌شوند و فرصت فکر کردن به چیز دیگری را

چشم‌ت به برفک تلویزیون باز می‌شود. به وی‌اچ‌اس‌های پخش شده روی زمین و زیرسیگاری سر ریز شده نگاه می‌کنی. بعد یاد دست‌هایت می‌افتی. نگاهشان می‌کنی، عادی هستند. حوله‌ی کنار بالش را برمی‌داری. بالا و پایین می‌کنی. نگاهت میان سفیدی بی‌لکه‌اش محو می‌شود. باز نمناکی لباس زیرت را حس می‌کنی. از لجز بودنش روی برجستگی میان پاهایت چنددشت می‌شود. بی‌حوصله از تنت در می‌آوری و پرتش می‌کنی گوشه‌ی حمام که عصری از کار برگشتی بشوری. با موهای نمودار بیرون می‌زنی. برای چندمین بار توی این هفته از سرمای اول صبح می‌لرزی. کلاه را تا روی گوش‌هایت می‌کشی. زیپ کاپشن تا بیخ گلویت بالا می‌دهی. زیر گلویت تنگ می‌شود و حس خفگی می‌کنی. سر کار هم خودت را غرق کاغذهای روی میز می‌کنی. مَهر بایگانی را با حرص پای برگه‌ها می‌کوبی. چایی

نمی‌دهند. داغی پوستت را حس می‌کنی. حتی نفس‌هایت را هم با فاصله‌های کوتاه‌تر بیرون می‌دهی. بی‌اختیار دست می‌بری به برانگیختگی مردانه‌ات. زبری فاستونی شلوارت را لمس می‌کنی و تکانه‌هایش دلت را به ضعف می‌اندازد. به اوج تصویرها رسیده‌ای که صدای تقه زدن در همه‌چیز را غیب می‌کند. هولی صندلی را به سمت میز می‌کشی و نیمه تنه پایینت را پنهان می‌کنی. دکمه‌ی بالای یقه‌ات را باز می‌کنی و با ورقه‌ها ور می‌روی. اجازه‌ی ورود را به ارباب رجوع می‌دهی. سریع راه می‌اندازی‌اش تا بتوانی آرام بگیری. از ترس تکرار، دیگر چشم‌هایت را نمی‌بندی. ته‌مانده‌ی چایی بیات را سر می‌کشی و تلخی سردی از گلو تا سر معده‌ات را می‌گذرد. کشوی میز را بیرون می‌کشی تا قرصی بالا بیندازی و ذوق ذوق معده‌ات را ساکت کنی. چشم‌ت به نامه می‌افتد. دست می‌بری و همان توی کشو لای آن را باز می‌کنی. تاریخش را می‌خوانی. ده آذر هزار و سیصد و هفتاد و دو، ساعت نه صبح، شعبه‌ی یک دادگاه خانواده. دلت می‌خواهد مچاله‌اش کنی ولی یک لحظه به ذهن‌ت می‌آید ممکن است برای ورود به دادگاه لازمت شود. کشو را محکم هل می‌دهی داخل و صدایش اتاقت را پُر می‌کند. با تقه‌ی دیگری به سمت در برمی‌گردد. خانم صبحی را می‌بینی که با یک بغل برگه چارچوب در را رد می‌کند و ورق‌ها را روی میزت می‌چیند. حالت هنوز جا نیامده و از نگاه به صورتش طفره می‌روی. حواست می‌رود پای برگه‌ای که نوک انگشت اشاره‌اش را زیر آن نشانه رفته و تأکید می‌کند باید مهر و امضا شود. دست‌هایش! دست‌های لیلانست، به همان سفیدی و با رگ‌های برآمده‌ی آبی که ردشان زیر لبه‌ی آستین مانتوی مشکی گم می‌شوند. اما تو دنبالشان می‌کنی. از روی برآمدگی بازوهایش بالا می‌روی. روی شانیه‌هایش که می‌رسی هزار شاخه می‌شوی. دلت می‌خواهد توی تمام رگ‌هایش بچرخد. شاه‌رگ گردنش شوی یا پرشتاب به روی سینیه‌هایش بریزی که یک‌هو با تکرار نام فامیلت از زبانش جمع می‌شوی و برمی‌گردد به نوک انگشت اشاره‌اش. حالا خون نیستی، رَدّ جوهر قرمزی هستی که جای مهر کوبیده‌ی برگه نشسته.

ساعت چهار عصر کارت خروج می‌زنی و می‌زنی به دل خزان‌زده‌ی خیابان. سرمای سرد و خشکی از پاچه‌های گشاد شلوارت بالا می‌رود و لرز به دلت می‌اندازد. صدای قهقهه‌ی دخترهای جلوی آموزشگاه خیاطی لرزشی دیگری را روانه‌ی دلت می‌کند که سرد نیست، برعکس یکجور گرمایی به جسم چهل ساله‌ات می‌اندازد. شبیه گرمایی که قبلاً لیلان به جان‌ت می‌داد و حالا وقت فیلم دیدن شبیهش را حس می‌کنی. گرمای زنانه‌ی او را می‌خواهی که شب‌های سرد پاییز را با آن سر کنی. به زیر چشمی نگاه کردن قناعت نمی‌کنی و زل می‌زنی به آنها. هر سه تایشان را ریزرصد می‌کنی. آنها را با لیلان قیاس می‌کنی. فُکل برآمده‌ی دختر مانتو خردلی، لب‌های نازک دختر مانتو سورمه‌ای و اندام کشیده‌ی مانتو سیاه را کنار هم می‌گذاری و لیلان کامل می‌شود. با تنه‌ی عمدی مردی که مَتَلکت انداخته به خودت می‌آیی. می‌بینی بقال کنار خیاطی با ابروهای گره کرده و چشم‌های پر خون نگاهت می‌کند. سریع راه می‌افتی و با قدم‌های بلند، نامحسوس می‌دوی. صدای خنده‌های دخترها دور می‌شود و تصویر لیلان هم محو. دلت نمی‌خواهد پا به خانه‌ی خالی بگذاری. ترجیح می‌دهی سوز دم غروب را به جان بخری و خسته‌تر از این به خانه برگردی. چند کوچه بالاتر از بقالی سر نبش دو نخ بهمن سوئسی می‌خری و پشت هم آتش می‌کنی. سوزش سر دل، معده‌ی خالی‌ات را یادت می‌اندازد. چشم می‌چرخانی و دنبال ساندویچی می‌گردی؛ ولی سریع رای عوض می‌کنی. توی این سه ماه تنهایی، خودت را به کیک و نوشابه و ساندویچ بسته‌ای. دلت غذای خانه می‌خواهد. یک نفس عمیق می‌کشی. خُنکی‌اش ذهن‌ت را آرام می‌کند. نگاهی سیصد و شصت درجه‌ای به اطراف می‌کنی. نام تابلوی خیابان نادری می‌بردت سمت خانه‌ی خواهرت. یک ربع بعد جلوی درشان هستی. تا می‌خواهی با نگین حلقه‌ات به شیشه‌اش بکوبی، باز می‌شود و حنانه را می‌بینی که چادر نماز مهری را به سر دارد. «سلام دایی محسنش»؛ برایت آشناست و تو هنوز منگ این هستی که چه قدی کشیده خواهر زاده‌ات. دست می‌دهد و می‌بوسد. دلت می‌خواهد صورتت سه تیغ بود تا حداقل گرمی‌اش را حس می‌کردی. گیج فکرت می‌شوی. خودت را لعنت می‌فرستی. با مشت به ران پایت می‌کوبی. نمی‌بینی. مراقب است کتاب‌های توی دستش نیفتند. چادر را روی موهای لخت خرما می‌اش

می‌کشد و گوشه‌اش را می‌گذارد لای دندان. دستک‌هایش را زیر بغل می‌زند. می‌پرسی کی خانه هست و می‌شنوی تنه‌است. دعوتت می‌کند به داخل و می‌فهمی می‌خواهد برود خانه‌ی همسایه، کتاب‌های همکلاسی‌اش را بدهد. یکی از کتاب‌ها می‌افتد زمین. چادر را ول می‌کند و خم می‌شود. چشم‌ت به یقه‌ی هفت پیراهنش می‌افتد و پرنده‌های رقصان زیر لباسش را می‌بینی. مثل انارهای نورس می‌مانند. خیرگی نگاهت را می‌فهمد. سریع چادر را روی جاننش می‌کشد. سرفه‌ای سهوی می‌کنی و کفش‌هایت را در می‌آوری. بعد دست راستت را روی معده‌ات می‌گذاری و مالشی می‌دهی. تظاهر می‌کنی درد معده‌ات عود کرده و باید زود چیزی بخوری تا مثل قبل به خونریزی نیفتد. تردید رفتن و نرفتن را در چشمانش می‌بینی. کتاب‌ها را می‌گیری و دست روی شانه‌اش می‌گذاری و آرام به سمت داخل برمی‌گردانیش. سنگینی قدم‌هایش را حس می‌کنی. می‌گویی فقط یک لقمه نان کافی‌ست. برای آنکه فضا را عوض کنی با نوک انگشت سیخونی به پهلویش می‌زنی. جیغ کوتاهی می‌زند و می‌فهمی قلقلکی است. اینبار چند تا سیخون پشت هم می‌زنی و چادر از سرش ول می‌شود. همینطور که دستش را بالا می‌برد تا نگذارد، سفتی اناری را زیر دستت حس می‌کنی. بعد صدای اولین قهقهه‌اش بلند می‌شود. فرار می‌کند توی حال. دنبالش می‌دوی و تا دستت به پهلویش می‌رسد با پنج انگشتت قلقلکش می‌دهی. به خودش می‌پیچد. دسته‌ایت را رها نمی‌کنی و ادامه می‌دهی. هر بار که می‌چرخد تو بیشتر سفتی‌اش را حس می‌کنی. همینطور در هم می‌شوید و از هم جدا می‌شوید. سختی معاملات که به ران پاهایت می‌خورد را حس می‌کنی. یک شور شیرینی از شکمت یا معده‌ات بالا می‌زند. صدای خنده‌اش تمام خانه را گرفته. هرقدر چشم‌های او بسته است چشم‌های تو دریده. گرمایی از کاسه‌ی آنها بیرون می‌زند که انگار زغال سرخ میانشان است. نمی‌تواند بیشتر از این سرپا باشد. پهن می‌شود وسط حال. بعد مثل حلزونی خودش را جمع می‌کند. بی‌گیر از خندیدن، التماس می‌کند که دایی بس است، دل درد گرفتم. اما طماعی و باز دلت می‌خواهد به یغما ببری‌اش. جلوی پایش می‌نشینی و سعی می‌کنی از مچالگی درباروری‌اش. مقاومت می‌کند و تا می‌خواهد اعتراض کند، دستت زیر بغل‌های عرق کرده‌اش است. از شدت ضعف بدنش سست‌تر شده. سعی می‌کنی پاهایش را مهار کنی.

بدجوری توی هوا پرتابشان می‌کند. یکی دوباری به صورتت می‌خورد و دردی حس می‌کنی اما بی‌خیال دردهایی. محکم مچ پاهایش را می‌گیری لای زانوهای خم شده‌ات می‌گذاری. نیم خیز می‌شوی و باز هم قلقلکش می‌دهی. حس می‌کنی بدش نمی‌آید، آخر گاهی مالش پنجه‌ی پاهایش را میان پاهایت حس می‌کنی. جسارتت بیشتر می‌شود و کنارهای انارهایش را هم لمس می‌کنی. تمام تنت یکپارچه می‌سوزد. سفیدی صورت دختر از شدت خنده و تکاپو سرخ سرخ است. از گوشه چشمانش اشک شُره کرده و همچنان با چشم‌های بسته قهقهه می‌زند. سعی می‌کند حالت کند بس کنی، دلش درد گرفته، اما تو بیشتر می‌خواهی. سعی می‌کنی پاهایت را به هم بچسبانی تا پاهایش سفتی لای لنگ‌هایت را حس کند. از اینکه غیر از خودت کس دیگری لمسش می‌کند کیفور می‌شوی. تا می‌خواهی قفل پاهایت را محکم کنی صدای باز شدن در کوچه جفتان را منجمد می‌کند. شب که توی حمام به لکه‌های روی شورتت چنگ می‌زنی می‌بینی رنگ آب تیره می‌شود. بیرونش می‌کشی و سفیدی‌اش را برانداز می‌کنی. بعد کف‌های توی لگن را را می‌جوری. گیج رنگ چرک توی لگن هستی که می‌بینی از نوک انگشتانت قطره‌های سیاه می‌چکد. دست‌هایت را فرو می‌کنی توی لگن و تند تند تکان می‌دهی. بیرون می‌کشی. بازهم شروع به چکه می‌کنند. حوله را دورشان می‌پیچی و از حمام بیرون می‌زنی.



سه‌شنبه‌های برفی



نگارنده: بهروز بزدانی

جوری که همه خوشی‌های دنیا را بغل کرده باشم. لپم را با فشار به صورت استخوانی‌اش می‌چسباندم. پدرم لپم را می‌بوسید و موهای سبیلش در لپم فرو می‌رفت. لپم قرمز می‌شد و کمی می‌سوخت. از این کار خوشم می‌آمد. بعد با پدرم وارد کتابفروشی می‌شدیم. کتابفروشی قدیمی و بزرگی که صاحبش پدرم را می‌شناخت.

اطراف کتابفروشی پر بود از قفسه‌های کتاب. گاهی وقت‌ها با شیطنت پشت قفسه‌ها پنهان می‌شدم. وقتی پدرم پیدایم می‌کرد من را روی شانه‌های لاغراندامش می‌گذاشت. بعد از جلوی قفسه‌های کتاب رد می‌شدیم. پدرم از کتاب‌ها و نویسندگانشان برایم می‌گفت. از حرف‌هایش چیزی نمی‌فهمیدم فقط گوش

پدرم سه‌شنبه در شبی برفی خودکشی کرد. در تنهایی یک اتاقک فلزی و سرمایی استخوان‌سوز. صبح زود کارگرها پدرم را پیدا کردند. در کانکس نگرهانی بی‌جان بر روی تخت فلزی‌اش دراز کشیده بود. با بدنی خشک شده و یک جلد کتاب جیبی در دستش. فقط من می‌دانستم پدرم اهل کتاب بود. به‌قول امروزی‌ها کتاب‌باز بود. همیشه یک جلد کتاب جیبی همراهش بود. پول خریدن کتابی نداشت و بیشتر آن‌ها را از کتابفروشی کرایه می‌کرد. کتابفروشی که نزدیک مدرسه من بود. این بهانه‌ای بود که هر سه‌شنبه پدرم را ببینم. سه‌شنبه‌ها روز مرخصی پدرم و بهترین روز من بود. وقتی پدرم را جلوی مدرسه می‌دیدم محکم بغلش می‌کردم.

پول بازخرید را هم به مادرم داد. هیچ کدام از این کارها از شدت تنفر مادرم کم نکرد. اما شاید کمی از عذاب وجدان پدرم کم شد. پدرم در کانکس نگهبانی شهرک نیمه‌سازی به‌عنوان نگهبان ساکن شد. با همه دنیا به جز من ارتباطش را قطع کرد. جوری که من در نه سالگی تنها همدم درددل‌های او شدم. درددل‌هایی عاشقانه که برای پدرم شیرین و برای من عذاب آور بود.

سه‌شنبه‌ها پدرم با آب و تاب زیادی از خاطرات عاشقانه‌اش می‌گفت. جوری که به آدم احساس خوشبختی عجیبی دست می‌داد. و من دلم می‌خواست بچه آن زن بودم، تا شاید در خاطرات پدرم سهمی داشتم. هیچ‌وقت عشق پدرم، آن زن را ندیدم. حتی اسمش را هم نمی‌دانستم. پدرم یکبار هم اسمش را نگفت؛ اما آنقدر از او برایم گفته بود که در ذهنم می‌توانستم تصویرش را بسازم. حرف زدنش، نگاه کردن و راه رفتنش را. من در نه سالگی درد و رنج عشق نافرجام پدرم را می‌دیدم. اما نمی‌توانستم مرهمی برای آن باشم. هر بار می‌خواستم به پدرم بگویم دیگر خسته شده‌ام.

از شنیدن خاطرات تکراری عاشقانه‌اش با آن زن حالم به‌هم می‌خورد. اما نگفتم. ترسیدم پدرم را دیگر سه‌شنبه‌ها نبینم. این تنها دلخوشی پدرم و تنها بهانه‌اش برای دیدن من بود. پدرم تنها و غمگین بود. روزی چند بار بر روی ضبط‌صوت قدیمی‌اش آهنگ‌های داریوش و حبیب‌گوش می‌داد. سیگاری روشن می‌کرد و در سکوت ناامیدانه به جایی خیره می‌شد. پدرم هیچ‌وقت پایان تلخ خاطراتش را تعریف نمی‌کرد. شاید چون به آن باور نداشت. باور آن که آن زن سالهاست گم شده برایش سخت بود. این را از زبان صاحب کتابفروشی شنیدم.

وارد سی سالگی که شدم مادرم هنوز از پدرم متنفر بود. آن قدری متنفر بود که من را شبیه پدرم می‌دید. هر بار می‌گفت

می‌دادم. شاید برای پدرم همین کافی بود. به قفسه داستان و رمان‌های عاشقانه که می‌رسیدیم. می‌گفت پسر من چشمانت را ببند و کتابی انتخاب کن. پدرم شیفته داستان‌های عاشقانه بود. من با بازیگوشی کتابی انتخاب می‌کردم. پدرم با عجله قسمتی از کتاب را می‌خواند. با صدایی بلند و هیجان‌زده. این عادتش بود. پدرم بی‌عانه کتاب را حساب می‌کرد و دو تایی به پارکی در آنطرف خیابان می‌رفتیم. پدرم از بقیه پولش ساندویچ دو نفره خوشمزه‌ای می‌خرید و می‌خوردیم. همیشه فکر می‌کردم پدرم سه‌شنبه‌ها برای دیدن من می‌آید. برای وقت گذاشتن با من به کتابفروشی می‌رود. و برای خوشحالی من ساندویچ دو نفره خوشمزه‌ای می‌خورد. اشتباه می‌کردم. پدرم از من سوء استفاده می‌کرد. برای زنده نگه داشتن خاطراتش با آن زن. بزرگ‌تر که شدم این را فهمیدم.

کتابفروشی اولین محل ملاقات عاشقانه پدرم با آن زن بود. صاحب کتابفروشی روزی ناخواسته این را گفت. انتخاب کتاب با چشمان بسته یا خواندنش با صدای بلند و هیجان زده. هیچ‌کدام عادت پدرم نبود. حتی خوردن آن ساندویچ دو نفره خوشمزه. اشتباه می‌کردم. همه این‌ها فقط به خاطر آن زن بود. زنی که دست خطش روی اسکناس پنج هزار تومانی لای کتاب جیبی پدرم بود. از پدرم فقط همان کتاب جیبی به من ارث رسید. آن اسکناس کهنه رنگ‌ورورفته بین صفحات کتاب یادگار ارزشمندی برای پدرم بود. روی اسکناس با خط خوشی نوشته شده بود عشقم فراموشم نکن و پدرم از دوران دانشجویی فراموشش نکرد. حتی وقتی با مادرم ازدواج کرد و من به دنیا آمدم. وقتی بزرگ‌تر شدم و به مدرسه رفتم پدرم باز هم فراموشش نکرد. نه سالم بود که پدرم هیچ‌وقت آن زن را فراموش نکرد و مادرم با تنفر از پدرم جدا شد. پدرم برای دلجویی از مادرم همه زندگی‌اش را فروخت و به او داد. حتی خودش را از محل کارش بازخرید کرد. و

تو شبیه پدرت هستی. حرف زدنت، نگاه کردنت و حتی راه رفتنت. نمی‌دانم. وقتی به مادرم می‌گفتم همه بچه‌ها شبیه پدر یا مادرشان هستند. عصبانی می‌گفت نباید شبیه او باشی. اگر نمیتوانی از اینجا برو. و من رفتم. در کتابفروشی دوست پدرم مشغول به کار شدم. درآمد کمی داشتم و در اتاقی بالای کتابفروشی زندگی می‌کردم. هیچ‌وقت دنبال کار پردرآمدتری نرفتم. شاید به خاطر پدرم و آن زن. روزها در کتابفروشی کار می‌کردم و شب‌ها رمان‌های عاشقانه می‌خواندم. پولی بابت کتاب نمی‌دادم. یواشکی آن‌ها را از قفسه‌های کتاب کش می‌رفتم. در تنهایی آهنگ‌های بی‌کلام گوش می‌کردم و سیگار می‌کشیدم. این عادت‌ها شده بود.

پانزده سالی شد که به دیدن مادرم نرفتم. آخرین باری که به دیدنش رفتم زمستان بود. و هوا سرد و برفی. من در حیاط آسایشگاه سالمندان جلوی ساختمان منتظر ایستاده بودم. از شدت سرما دستانم در جیب کاپشنم بی‌حس شده بود. مادرم قوز کرده با عصایی در دستش به همراه پرستار چاق بی‌ریختی به دم در آمد. می‌خواستیم به سمت مادرم بروم. دلم می‌خواست بعد از این همه سال محکم بغلش کنم. صورت سردم را به صورت پر از چروکش بچسبانم. و مادرم مرا ببوسد. اما مادرم عصای چوبی توی دستش را بالا آورد. بهم فهماند که نزدیک نشوم. مادرم در سکوت از پشت شیشه‌های عینکش با تنفر به من خیره شده بود. درست مثل روز جدایی از پدرم که به او خیره شده بود. در آینه ماشین به خودم خیره مانده بودم. مادرم حق داشت. من خیلی شبیه پدرم بودم. آن قدر شبیه که حتی تقدیرم هم مثل پدرم بود. تنها و غمگین. چهل و پنج سالم شده بود. اما هیچ عشقی نداشتم. حتی بچه نه ساله‌ای که با او درددل کنم. از ماشین پیاده شدم.

چند دقیقه ای بود که با ماشین به قبرستان رسیده بودم. سه‌شنبه بود و برفی. بعد از

مرگ پدرم همیشه سه‌شنبه‌ها به دیدنش می‌رفتم. همه‌جا خلوت و سفیدپوش شده بود. توی برف‌ها با بازیگوشی به دنبال قبر پدرم بودم. چشمانم را بستم و روی سنگ قبرها راه افتادم. باید بین قبرها یکی را انتخاب می‌کردم. جایی در میان قبرها ایستادم. چشمانم را باز کردم. کسی آن اطراف نبود. زیر پایم را نگاه کردم. روی قبری ایستاده بودم. قبری که هیچ عکسی نداشت. آن قبر پدرم بود. با همه وجودم آن را حس می‌کردم. با ته کتیف کفشم برف روی قبر را کنار زدم. سنگ قبر پدرم خراب و پر از ترک بود. به جز اسم پدرم با تاریخ تولد و مرگش چیز دیگری نوشته نشده بود. هیچ‌وقت برای قبرش سنگ سالم قشنگی سفارش ندادم. شاید چون سه‌شنبه‌ها دیگر به دیدن نیامدم. و محکم بغل نکرد و مرا نبوسید. جوری که سبیلش در لپم فرو برود و لپم قرمز بشود.

روی قبر پدرم به پهلو دراز کشیدم. پاهایم را در شکم جمع کردم. درست مثل جنینی در شکم مادرش. سنگ قبر سرد و خیس بود. همانند همیشه کتابی را از کاپشنم در آوردم. رمان عاشقانه کوچکی که از کتابفروشی کش رفته بودم. کتاب را باز کردم و اسکناس پنج هزار تومانی لای کتاب روی سنگ قبر افتاد. برخلاف همیشه اسکناس را بر نداشتیم. به دست نوشته کمرنگ گوشه صفحه کتاب خیره شدم. با خودکار چیزی نوشته شده بود. شاید سه‌شنبه ... برفی آمد و تو پیش من آمدی. مکثی کردم. گلویم خشک شده بود. بدون پلک زدن به دست‌نوشته زل زده بودم. حس عجیبی به آن داشتم. دانه‌های برف به آرامی روی صورتم و صفحات کتاب می‌نشستند. صفحه کتاب را ورق زدم و از ادامه روزهای گذشته برای پدرم خواندم. با صدایی بلند و هیجان زده. می‌خواهم امروز تا پایان کتاب کنار پدرم بمانم. حتی اگر از سرما دستانم بی‌حس شود. و بدنم خشک. شاید این تقدیر من است.



نون پنیرو مداد تراش



نگار زنده،
فاطمه کاظمی نورالدین زنده

با برادرش چهار دست‌وپا خودش را به لبه پنجره می‌رساند و با زحمت و بعد از چند بار تلو تلو خوردن روی پا می‌ایستد. دو دستش را به شیشه تکیه می‌دهد و با پستانکی آویزان از گردن، مدام زیر لب با اصوات نامفهوم اسم برادرش را صدا می‌زند.

آب‌پاش با حرکات دیوانه‌وارش چمن‌های حیاط را خیس می‌کند و آفتاب، در جدال با هجوم قطره‌های آب، شانس کمی برای خشکاندن ملحفه‌های سفید روی بند رخت دارد. مامان گل‌ها را توی گلدان می‌گذارد، میز صبحانه را جمع‌وجور می‌کند و پاپا، وقتی از خواندن آخرین جمله روزنامه فارغ می‌شود، استکان

به‌محض اینکه آنوش از پله پایین می‌آید و با نگاه منتظر، بوسه خداحافظی را از پاپا طلب می‌کند، اتوبوس مدرسه هم از راه می‌رسد. دست تکان دادن بچه‌ها چنان حواسش را پرت می‌کند که بدون بوسه، به‌سرعت به سمت اتوبوس می‌دود. بچه‌ها از پشت شیشه برای او شکلک درمی‌آورند و آنوش، در تازگی خنده‌های سر صبح این‌همه دانش‌آموز زبل، مامان را نمی‌بیند که با ظرف غذایی در دست، او را چندین بار صدا می‌زند. از پله اتوبوس بالا می‌رود و راننده که در نوسان بین ایستادن و حرکت اتوبوس است، گاز می‌دهد و بچه‌ها، آواز خوانان، از خانه آنوش دور می‌شوند. می‌می، خواهر کوچک‌تر آنوش، برای خداحافظی

حتماً مامان را در جریان بگذارند. صحبت مامان که تمام شد، از پاپا می‌خواهد ظهر حتماً خودش شخصاً دنبال آنوش برود و او را از مدرسه به خانه بیاورد. پاپا می‌داند علی‌رغم تمام کارهای مهمی که دارد، مقاومت در برابر مامان بی‌فایده است. اصولاً پاپا مثل مامان به مشکلات نگاه نمی‌کند و عقیده دارد هیچ مشکلی با نگرانی حل نمی‌شود، البته اگر مشکلی وجود داشته باشد.

نگرانی در خانواده مامان مثل رنگ چشم موروثی است. پدربزرگ که چندین بار فراموش کرده بود اجاق گاز را خاموش کند، بعد از جزغاله شدن غذا و اینکه نزدیک بود خانه را به آتش بکشد، همیشه موجبات نگرانی مادربزرگ را فراهم می‌کرد. به‌عنوان مثال، هر وقت مادر و دو برادر کوچک‌ترش می‌خواستند با پدربزرگ بیرون بروند، حتماً در راه برگشت یا یکی از بچه‌ها گم می‌شد یا جا می‌ماند یا پدربزرگ فراموش می‌کرد او را از استخر بیرون بکشد.

مامان اصلاً دوست ندارد خاطرات گذشته را به یاد بیاورد. دلش نمی‌خواهد آنوش مثل پدربزرگش بشود. اگر این یک خصیصه ژنتیکی باشد، آن وقت چه؟ چطور باید رفعش کنیم؟ چه کسی می‌خواهد بعدها از آنوش مراقبت کند؟ آه، پسر بیچاره من!

مادر از مرور این فکرها بر خودش می‌لرزد و سراسیمه در دفترچه تلفن دنبال شماره روان‌پزشک خانوادگی‌شان که بعد از فوت پدربزرگ مدتی است از او بی‌خبر است، می‌گردد.

آنوش سر زنگ حساب، با اینکه کتاب حسابش را جا گذاشته بود، جدول ضرب را خیلی عالی سر کلاس با صدای بلند از حفظ می‌خواند و معلم از بچه‌ها می‌خواهد که حسابی تشویقش کنند.

زنگ آخر، مدادتراشی را که دوستش ساعت قبل روی صندلی جا گذاشته بود به او می‌دهد و قازی نان‌پنیری را که خودش آماده کرده بود، گاز محکمی می‌زند. خوشحال است که امروز صبح زود، قبل از اینکه مامان از خواب بیدار شود، خودش لقمه نان و پنیر مدرسه‌اش را آماده کرده و باعث شده مامان کمی بیشتر بخوابد.

چایش را توی سینک ظرفشویی می‌گذارد و وانمود می‌کند که دارد به مامان کمک می‌کند. ای وای، کتاب حساب! این را مامان با تن صدایی شبیه همیشه، وقتی که آنوش کتاب یا یکی از لوازم مدرسه‌اش را جا می‌گذارد، می‌گوید. پاپا، درحالی‌که قبض‌ها، کاغذها و نامه‌هایی را که از صندوق پست برداشته با دقت می‌خواند، زیرچشمی به مامان نگاه می‌کند و پس از صاف کردن صدایش می‌گوید: «برای بچه‌های بازگوش در این سن، این کاملاً طبیعی است.» دوباره مشغول کاغذها می‌شود.

می‌می بلندبلند می‌خندد و دست می‌زند. تریسی، سگ کوچولوی بامزه‌ای که همیشه موهای پیشانی‌اش چشم‌های دکمه‌ای‌اش را پنهان کرده، دور می‌می می‌چرخد و جست‌وخیز می‌کند. صدای آلارم تستر به‌صورت سوت ممتدی چندین بار شنیده می‌شود و مامان اصلاً حواسش نیست. روی صندلی نشسته و هیچ کاری نمی‌کند. پاپا که کنجکاوانه سرش را بالا آورده، متوجه حال مامان می‌شود.

باز دغدغه‌های همیشگی به سراغش آمده‌اند.

پاپا می‌رود، می‌نشیند کنار مامان، دست‌های او را در دست می‌گیرد و با لحن صمیمی می‌گوید: «نگر! ان نباش، بچه است دیگه.» برای بهتر کردن حال مامان، کمی خوشمزگی را چاشنی کار می‌کند و می‌گوید: «من خودم هم‌سن او که بودم هر روز یک مدادتراش در مدرسه جا می‌گذاشتم و آخر سال همه بچه‌های مدرسه یکی‌یه‌دونه از اون مدادتراش‌ها داشتند به‌جز خود من.» و برای اینکه مامان را وادار به خندیدن کند، ادای پسر بچه‌های خنگ را درمی‌آورد. مامان لبخند کم‌رنگی می‌زند و می‌گوید: «ولی تازگی‌ها فراموش کاری‌های آنوش بیشتر از قبل شده‌اند. باید حتماً با مشاور مدرسه صحبت کنم.» و به سمت گوشی تلفن خیز برمی‌دارد...

خانم مشاور از آن طرف خط به مامان دل‌داری می‌دهد که آنوش در مدرسه، پسر مرتب و منظمی است و تابه‌حال مورد نگران‌کننده‌ای مشاهده نشده. ولی قول می‌دهد اگر مشکلی بود،



من دوست پسران هستم

نگارنده: مشیم پویانفر



بودیم. بقیه به ما حسادت می کردند. طعنه می زدند و تکه می انداختند. به ما می گفتند؛ دوقلوهای افسانه‌ای. شاید باورتان نشود که اینها همه‌اش در نتیجه‌ی رفاقت دوهفته‌ای ما بود. دوستانش (کل پاسگاه دوستش بودند) از دستش دلخور بودند. ولی آن تیرها از اسلحه‌ی آن ملعون در رفت ... آن شب و فقط همان یک‌شب با او نبودم. پایم درد می کرد و دراز کشیده بودم. او رفت زیر آن تپه‌ی لعنتی و ...

اگر اجازه بدهید که بیایم بینمتان خیلی خوب می‌شود. کاش بتوانم. اگر قبول کنید و پایم بهترشود، حتماً می‌آیم دیدنتان. از همان شب پایم تیر می‌کشد

سلام
الآن که دارم این نامه را برای شما می‌نویسم حتماً خبر مرگ پسران را به شما داده‌اند. می‌خواهم از طریق این نامه مراتب همدردی خودم را اعلام کنم. پسران آدم تکی بود. آدم نابی که کمتر مثل او پیدا می‌شود. او برای من مثل یک برادر بود که خیلی دیر پیدایش کردم و خیلی زود از دستش دادم. مدت زیادی نبود که با هم صمیمی شده بودیم و ناگهان این فاجعه او را از ما گرفت. قلبم درد می‌کند. هنوز هم یاد آن صحنه‌ها می‌افتم نمی‌توانم جلوی لرزش دست‌هایم و هق‌هقم را بگیرم. چشم‌هایم قرمزند. تمام آن روزها ما با هم

انجام داده. منظورشان از مراحل احتیاطی سه بار است است، پرسیدن اسم شب، یک تیر هوایی و آخرش هم کمر به پایین. اما اینها همه‌اش دروغ است. جان هر کس که دوست دارید نگذارید خون عزیزتان پایمال شود. این مراحل فرمالیته است، مگر می‌شود همه‌ی این کارها را کرد؟ آدم در این جور مواقع فقط می‌گذارد روی رگبار و شلیک می‌کند. داشت خودش را خراب می‌کرد بی‌ناموس. داد می‌زد و اسلحه از دستش در رفته بود. توی گزارش نوشته‌اند نگهبان چشم‌هایی را از بیرون اتاقک متروک توی بیابان دیده بوده و ترسیده بوده. اتافی که قبلاً توی پاسگاه بود، اما بعدتر محدوده پاسگاه را عقب‌تر آوردند. این یکی را درست نوشته‌اند. چشم‌ها مال خری بوده که صبحش بچه‌ها از بیابان گرفته بودند و بسته بودند آن‌تو، محض خنده و تا غروبش یک خر نر می‌رفته سراغش. وقتی شب شد بدبخت فلک زده نایی نداشته که عرعر کند و فقط گاهی با چشم‌های بی‌حالش بیرون را نگاه می‌کرده و احتمالاً لبش هم خشک شده بوده که به تانکر آب نگاه می‌کرده. لابد باد بوی آب را می‌رسانده به او. لابد همان خر نر هم دوباره می‌رفته سروقتش، ولی دیگر چیزی دستش را نمی‌گرفته. نگهبان که گر خیده بود همه‌اش منتظر بود افسر نگهبان یا کس دیگری بیاید، اما هیچ‌کس حاضر نبود به آن آدم خرمدهب خشکه مقدس سر بزند. آدم آب‌زیرکاهی است و حتی افسرها هم ازش خوششان نمی‌آید. همه ازش می‌ترسند یک جورهایی. از خودش و دوتا رفیقش. حالا که انداخته‌اندش توی هلفدانی همه خوشحالند.

بچه‌ها می‌گویند بنگ زده. می‌گویند مگر می‌شود آن بالا باشی و خلاف نکنی. مذهبی هستی که هستی. هرچقدر هم که معتقد و ترسو باشی، وقتی مواد مثل پشکل ریخته و دم دست است، وسوسه می‌شوی یکبار امتحان کنی. هیچ‌وقت هم نمی‌شود که یکبار امتحان کنی و بار دیگر نخواهی بکشی. اینها توی گزارش نیامده قطعاً، اما آن‌طوری که گزارش را نوشته‌اند هرکسی می‌فهمد که منظورشان همان است. ولی به قیافه‌ی خشک و اخم‌پوش نمی‌خورد. البته از تنهایی، آدم بالاخره چشم‌هایش آلبالوگیلاس می‌چیند. مخصوصاً که مدام صداهایی هم بشنود. بعضی شب‌ها تا دیروقت بچه‌ها می‌مانند آن زیر و آرام حرف می‌زنند. اگر کسی دیگری غیر از این عوضی‌ها آنجا نگهبان باشند، سری هم به او می‌زنند. گفتم که، جای باصفایی است. در کل پاسگاه دو تا دوست بیشتر ندارد. آنها هم مثل خودش هستند و خنده‌دار اینکه هیچ‌وقت هم

و نمی‌توانم تکانش بدهم. می‌گویند یکی از دلایل این نوع دردها عصبی است. وقتی صدای تیراندازی آمد همه از خواب پریدیم. همه دویدند بیرون. آخر نوبت نگهبانی او نبود که شک کنم او طوریش شده. وقتی نوبت نگهبانی‌اش بود و یا اگر من نگهبان بودم دونفری می‌رفتیم بالا. آنجا، روی آن تپه، کنار منبع آب می‌نشستیم و گپ می‌زدیم. گروهان ما فقط یک پست نگهبانی دارد که آن‌هم همین است. هر کس که آنجا نگهبان است، رفقایش هم می‌روند پیشش تا تنها نباشد. جای دنجی است. پشت منبع آب می‌نشستیم، طوری که از توی پاسگاه مشخص نبود چند نفر آنجا هستند. آن طرف منبع آب یعنی بیرون از سیم خاردار، غیر از یک تک درخت، بیابان است. تاریک و ظلمات می‌شود شب‌ها. می‌گویند جن‌ها آنجا پرسه می‌زنند. کسی با آن نگهبان بی‌شرف نرفته بود بالا. تنها بود. می‌گفتند جن دیده و شلیک کرده. پسرهای عوضی بس که بیس است کسی باهانش نمی‌پلکد، غیر از آن دوتا رفیق بیس‌تر از خودش. مذهبی است. هیچ چیز هم مصرف نمی‌کرده که بگوییم توهم زده. آنجا. شما که دیگر غریبه نیستید، آن مرحوم هم زنده نیست که بخواهم پنهان کاری کنم. آنجا حشیش می‌زدیم. همه حشیش می‌کشیدند. بالاخره سربازی است دیگر. حتماً خودتان هم به سن و سال ما بودید این جور چیزها را امتحان کرده‌اید. اگر تنهایی حشیش بکشید خب طبیعی است که توهم جن و پری بزنید. اصلاً برای همین هم هست که چند نفری با هم می‌رویم بالا. همه‌ی افسرها هم می‌دانند، اما به روی خودشان نمی‌آورند. افسر نگهبان می‌آید از همان پایین صدا می‌کند. نگهبان از پشت تانکر بیرون می‌آید و دستی تکان می‌دهد. افسر نگهبان می‌رود چرتی بزند و نگهبان هم برمی‌گردد پیش رفقایش.

حراست و بازرسی همه را سؤال جواب کرده‌اند. گند خیلی چیزها هم بالا آمده. زیر آن تپه، بیرون از سیم خاردار درخت بزرگی ست و شاخه‌هایش آن‌قدر پهن شده اطرافش و تا روی زمین آمده که مخفی‌گاه خوبی شده برای آنهایی که می‌خواهند خلاف کنند. پیکنیکی را برمی‌دارند و می‌روند آن‌زیر و هیچ‌کس هم نمی‌تواند ببیندشان. ما هم گاهی می‌رفتیم، اما باور کنید نه برای آن کار. فردای تیراندازی، سیم خاردار را درزگیری کردند که دیگر کسی نتواند برود بیرون. در گزارش بازرسی نوشته‌اند که نگهبان در ساعت واقعه دچار توهم شده و البته تمام مراحل احتیاطی را هم

این سه نفر آدم ریقوی پشمالو بترسند؟ در گزارش آمده، افسر نگهبان اول وقت سر زده بوده و آن وقتی که این اتفاق می افتد توی اتاقک افسر نگهبانی نشسته بوده. نگهبان که نوبت آخر نگهبانی اش بوده تا دیروقت صداهایی می شنیده. صدا از همان اطراف بوده. شاید هم اینها را از سربازها شنیده باشم، درست نمی دانم. آن قدر حرف و حدیث زیاد است که نمی شود از چیزی مطمئن بود. من سعی می کنم چیزهایی را که با عقلم جور درمی آید بگویم. کسی از پایین صدایش کرده. مرتب می خندیده. چشم هایی را هم از نزدیک می بیند و شروع می کند به ایست دادن. صدای خنده ها و پچ پچ ها تمام نمی شود. نگهبان که ایست می دهد سرباز مصدوم و بعداً کشته شده (پسرتان) داشته سعی می کرده از شیب بدود بالا که نگهبان تیراندازی می کند. نگهبان استرس شدیدی داشته و دستش می لرزیده و با خشم و فریاد تیراندازی کرده. نگهبان بعداً اعتراف کرده که عجله کرده است. نگهبان پشت دستشویی که از گروهان دیگر است گفته، فریادهای او را شنیده که داشته فحش می داده. بلند بلند فحش می داده و بعداً صدای تیراندازی آمده. ولی یکی از توی آسایشگاه که نزدیک تر به آنجاست شنیده که صدای فحش مال او نبود، یا لاقط فقط مال او نبود. گفتم که، شایعات زیاد است. فقط دوتا تیر به او خورد. یک تیر هم به ساعد راستش خورد و در نهایت هم آن تیر که به سرش خورد باعث مرگش شد. افسر نگهبان که می رسد، جسد پسرتان آن پایین با دست های باز افتاده بود و نگهبان از آن بالا زل زده بود به او و چشم اش بر نمی داشت. داشت زیر لب دعا می خواند. دست هایش می لرزیدند. دندان هایش را به هم می سایید و گریه می کرد. چندبار به افسر نگهبان که رفت تا اسلحه اش را بگیرد گفت: تقصیر خودش بود. خودش مقصر بود.

بی شرف.

از آن روز حوصله ی هیچ کاری را ندارم. دست هایم وقتی دارم اینها را برای شما می نویسم هنوز هم دارند می لرزند و مدام مراقبم که اشکم روی نامه نریزد. کاش حقی داشتم تا می توانستم خودم پیگیر خون به ناحق ریخته ی او بشوم. کاش شما تا به آخر راه بروید و نگذارید آن بی ناموس قسر در برود. از خدا می خواهم به من قدرت بدهد که اگر آن قاتل تا وقتی اینجا هستم راهش به این طرفها بیفتد، با یک گلوله کارش را تمام کنم. این طوری شاید بتوانم از زیر دین عزیزمان بیرون بیایم. برایم دعا کنید.

موقع نگهبانی به هم سر نمی زنند. یکی می گفت چون می خواهند خلاف کنند و جلوی هم رویشان نمی شود. همدیگر را دست به سر می کنند. از روی هم خجالت می کشند. ولی توی آسایشگاه با هم می نشینند روی یکی از تخت های شان و چایی می خورند یا کتابچه های شان را می خوانند و بیشتر اوقات تسبیح می اندازند. سرگروه بانان می گوید از اینها باید ترسید. از اینها همه کاری برمی آید. آن طور که با خشم نگاهمان می کردند باید حدس می زدم که آخر سر یک کاری دستمان بدهند.

مدام حواس شان هست که کسی کلاه سرشان نگذارد. اوایل که آمده بودند، بعضی ها خواستند سربه سرشان بگذارند، اما پررتر از این حرفها هستند. اگر کاری از شان بخواهید که دوستانه برایتان انجام بدهند پررو پررو می گویند نه. یکبار یکیشان را انداختیم زیر پتو و تا می توانستیم زدیم. البته من نبودم. من فقط از بیرون حواسم بود به شان. رفت عقیدتی و آنها هم همه مان را به خط کردند. تا شب پیر همه مان را در آوردند. اما آخرش هم نفهمیدند کار کی بوده. همیشه ی خدا از ما کینه به دل داشت و اگر دست او بود، می داد سنگسارمان کنند. یا حداقل آن قدر شلاقمان بزنند که دیگر نتوانیم کمر راست کنیم. الان که یاد آن کبودی های روی سرو صورتش می افتم دلم خنک می شود. اما همیشه می دانستم یک کاری می دهد دستمان.

با چشم هایی که وحشت از شان می بارد، زل زده پایین. اسلحه را می گذارد روی رگبار و دیگر حالیش نمی شود چه کار دارد می کند. هنوز ایست ایست گفتنش تمام نشده، انگشتش می رود روی ماشه و ... هنوز هم یادش می افتم از وحشت همه ی بدنم کرخت می شود. دوست دارم وقتی برمی گردد پاسگاه، اسلحه ام پیشم باشد. دوست دارم تا آخرین گلوله ام را روی تنش خالی کنم. ولی راستش واقعاً نمی دانم. از آن روز نمی دانم چه کار می خواهم بکنم. آیا آن قدر که آنها مصمم هستند ما می توانیم باشیم؟ لابد فکر می کنید من آدم ترسو یی هستم. اگر بگویم نیستم دروغ گفته ام. چون وقتی پای انجامش برسد دستم می لرزد. آنها این طور نیستند، وقتی منطقتان می گوید باید بزنی، می زنند. من همه اش آرزو می کنم تا وقتی خدمتم تمام نشده آزادش نکنند.

چه می گویم؟ باید بزمنش. شما هم باید بزنی. این موش های کثیف را باید کشت. همه شان را باید کشت. اگر نکشیمشان آنها یکی یکی ما را می کشند. خدا هم هوایشان را دارد. چرا باید کل یک گروهان از



زن بازی



نگارنده: روح مجتهدی

تو را سمت خودشان دعوت می‌کنند. بنزین و پودر و هیچ حلالی روی خنده‌ی چرب و نرم طرف کارگر نمی‌شود. بی‌خوابی امانت را بریده. فقط یک چیز مانده امتحان نکرده باشی. چند شیشه عطر مشهدی که پدرت از زیارت برایت سوغات آورده و هیچ وقت رویت نشده استفاده کنی. جرئت دور انداختنش را هم نداری. یادگاری آخر پدر را گذاشته‌ای در کوله پشتی‌ات که مثل صلیب همیشه روی دوشت باقی بماند و این طرف و آن طرف ببری. بین خواب و بیداری می‌روی سر وقتشان در کوله. درشان را باز می‌کنی. محافظ

نوردآب ماشین چاپ را کامل شسته‌ای. فقط لبخند دون کیشوتی نامزد مجلس ماسیده رویش. پاک نمی‌شود که نمی‌شود. بعد از سه شبانه روز بی‌خوابی و بکوب پوستر انتخابات چاپ کردن در تمام چاپخانه صدای جیر جیر موش می‌شنوی که پر می‌زند می‌آید می‌نشیند روی نوردآب و می‌شود صدای این خنده‌ی دل به هم‌زن پاک‌نشده‌ی فقط خیال اتاق گرم و ملافه‌ی سفیدت سرپا نگهت داشته. و کتاب‌هایت. کتاب‌هایی که تو خیال می‌بینی‌شان مثل یک زن برهنه روی ملافه‌ی تمیز و خنک دراز کشیده‌اند و

بیشتر نرفته‌ای که صدای سوت گوشت را گیر می‌اندازد. یکی که روی کت و شلوارش چوققا پوشیده جلو می‌آید و محکم می‌گوید: «ایست.» تندتر قدم برمی‌داری و سعی می‌کنی به روی خودت نیاوری که صدایش را بلندتر می‌کند و سمت می‌آید و دست می‌گذارد تخت سینه‌ات جلوی راحت را می‌بندد. جان حرف زدن نداری. دست‌های همیشه سیاه از مرکب را نشان می‌دهی. بلکه دلش به رحم بیاید و کارگر بودنت جواز عبورت بشود. طرف حتی نگاه هم نمی‌کند. برمی‌گرداندت بیرون خیابان. چاره‌ای نداری. برمی‌گردی و مجبور می‌شوی کلی پیاده‌روی کنی از کوچه‌ای که ورود ممنوع نباشد سمت خانه بروی.

بالاخره نزدیک خانه می‌رسی. از دور نگاهش می‌کنی. بالای سرش آسمان تمیز در حال کنار آمدن با ورود خورشید است. یک لکه ابر سفید دور پنجره‌ها را گرفته. با اینکه چشمت را به زور باز نگه داشته‌ای از نگاه کردن به سنگ‌های سفید نمای خانه کیف می‌کنی. یک شب با پدرت تا صبح از کامیون سنگ‌ها را خالی کرده‌اید و قطره‌قطره عرق‌تان روی دانه‌دانه‌شان چکیده. نزدیک‌تر که می‌شوی یکه می‌خوری. به جای پیچ امین‌الدوله که آبشار سبز شاخ و برگش مغرور از دیوارهای خانه سرازیر شده بود برگ‌ها و ساقه‌های زرد و خشکیده‌ی تاک را می‌بینی که دست‌های استخوانی پیرزن طورش در تن سنگ‌های عرق نشان دیوار فرو رفته‌اند. زور آخرت را می‌گذاری تند می‌روی سمت خانه. دورش می‌گردی و مطمئن می‌شوی کوچ یاس امین‌الدوله توهم بی‌خوابی نیست. حتی صدای گربه‌های همیشه پلاس در حیاط هم شنیده نمی‌شود. خانه یک حالی دارد انگار صد سال است کسی ساکنش نبوده. از کف زمین تا بالای پشت‌بامش را سیر می‌کنی و خنده‌ای از روی تمسخر را روی پیشانی‌اش می‌بینی. دیگر خانه

پلاستیکی‌شان را با دندان بیرون می‌آوری و دانه دانه روی خنده‌ی کریه نماینده می‌ریزی. بوی پرنسگ عطر مشهدی تمام چاپخانه را بر می‌دارد. از ماشین‌های خسته می‌گذرد و روی جیر جیر بد یمن موش‌ها می‌نشیند. به خودت فحش می‌دهی چرا باز ملاحظه کاری کرده‌ای و قبلاً امتحانش نکرده‌ای. خنده‌ی بد پیله با معجزه‌ی حلال تازه کشف شده به ثانیه نکشیده محو می‌شود. نورد آب که پاک می‌شود جلدی خشک‌شان می‌کنی، کرکره را پایین می‌کشی، پرواز می‌کنی طرف ایستگاه اتوبوس. هیچ لذتی مثل خواب روی صندلی خشک و آبی اتوبوس نیست. چشمت گرم می‌شود، یک‌هو بسته می‌شود و گردنت می‌افتد هر سمتی که دلش بخواهد. بعد صدای اطراف با زمزمه‌های ذهن‌ت ترکیب می‌شود. معجونی می‌سازد که تو را از تمام دنیا جدا می‌کند. چند بار روی تن بغل دستی‌ات خراب می‌شوی و چند بار عذرخواهی می‌کنی که بی‌جواب می‌ماند. دست‌های چرب و مرکب اندودت را محکم توی جیبت فرو می‌کنی.

از اتوبوس که پیاده می‌شوی بعد از تماشای جان‌کندن همیشگی اتوبوس وقت راه افتادن بر می‌گردی می‌روی سمت خانه‌تان که چشمت می‌افتد به یک چیز تازه. این سه روز که خانه نیامده‌ای سر کوچه یک تابلوی ورود ممنوع کار گذاشته‌اند و زیرش نوشته‌اند: «ورود ممنوع! حتی برای عابران پیاده.»

به تابلو محل نمی‌گذاری و وارد کوچه می‌شوی. آنقدر خوابت می‌آید که تمام تنت می‌لرزد. همین چند لحظه صد بار خودت را تصور کرده‌ای به اتاق نرسیده لباس در آورده و نیآورده شیرجه زده‌ای روی تخت و انتقام سه روز بی‌خوابی و تماشای صدهزار باره‌ی پوستر تازه چاپ شده‌ی تمام نامزدهای خنده‌دو کیشوتی را از تشک گرفته‌ای. هنوز چند قدم

را نمی‌شناسی.

با عجله دست می‌کنی توی جیبت کلید می‌اندازی در قفل. اما در باز نمی‌شود. تمام کلیدها را یک به یک امتحان می‌کنی اما هیچ‌کدام به قفل نمی‌خورد. کمی این پا و آن پا می‌کنی؛ اما آخر سر ملاحظه‌ی خواب بودن اهل خانه را کنار می‌گذاری و زنگ می‌زنی. زنگ تمام طبقه‌ها را. هیچ‌کس در را باز نمی‌کند. شروع می‌کنی محکم در زدن. بعد لگد می‌زنی. لگد می‌زنی. اما هیچ‌کس در را باز نمی‌کند. تنت داغ شده. پیشانی می‌چسبانی به سنگ دیوار بلکه کمی خنک شوی اما سنگ انگار یک ماه زیر آفتاب بیابان مانده داغ است. تا هفت خانه این طرف و آن طرف را با کلیدت امتحان می‌کنی آن‌ها هم هیچ‌کدام باز نمی‌شوند. انگار وسط گردباد گیر کرده باشی همه‌چیز دور سرت می‌چرخد. عاقبت تسلیم می‌شوی. جایی برای رفتن نداری. می‌روی شکست‌خورده روی پله‌ی خانه می‌نشینی. نمی‌فهمی چقدر می‌گذرد. زمین زیر پایت می‌لرزد. به‌زور چشم باز می‌کنی. از ته کوچه سر و کله‌ی یک کامیون پیدا می‌شود. نعره‌کشان جلو می‌آید و پیش روی خانه ترمز می‌کند. چند نفر از باربندش پیاده می‌شوند. بلند می‌شوی. یکی جلو می‌آید در می‌زند. یک نفر که شلوار دبیتش را کرده میان جوراب سفیدش و عینک آفتابی به چشم زده در را باز می‌کند. نمی‌گذارد یک کلام از دهانت خارج شود. با تشر پرت می‌کندت وسط حیاط. از گربه‌ها خبری نیست. سرتاسر حیاط پر شده از گونی. هنوز داخل نشده یک نفر اولین گونی را می‌گذارد پشتت. سنگین است. پر است از قطعه‌های آهنی ریز. پیچ یا فشنگ یا زنجیر. با کمک آن چند نفر تا دانه‌ی آخر گونی‌ها را بار کامیون می‌کنی. طرف داخل خانه می‌شود می‌خواهد در را ببندد که پا لای در می‌گذاری.

دیگر تحمل نداری. داد می‌زنی. هر چه فحش و ناسزا می‌دانی نثار مرد می‌کنی. می‌گویی از خانه‌ات بروند بیرون. صورت خسته‌ی خودت را در سیاهی عینک آفتابی طرف می‌بینی. خودت را نمی‌شناسی. قیافه‌ات شبیه کسی شده که تازه از سر قبر مادر تازه مرده‌اش باز گشته باشد. کامل رفته‌ای در بحر قیافه‌ی غریبت که مرد نیشخند می‌زند. از جیبش یک کاغذ بیرون می‌آورد. سمت را از رویش می‌خواند. می‌گوید: «گفته بودن می‌آی.» بعد به سمت پله‌های ورودی می‌رود. اشاره می‌کند دنبالش بروی. وارد خانه که می‌شوی به تعداد گربه‌های خانه چند موش بزرگ می‌بینی که از دیوار اتاق‌ها بالا می‌روند. مرد امر می‌کند بنشین. همانطور که روی صندلی می‌نشینی با دهن باز به خانه نگاه می‌کنی. چشمت گیر موش‌ها می‌افتد که طبقه‌ی بالا می‌روند. چند دقیقه که می‌گذرد به تعداد موش‌ها چند مرد یک شکل که مثل مرد اولی لباس پوشیده‌اند از پله‌ها پایین می‌آیند. خستگی و خواب‌آلودگی‌ات را می‌بینند. دور هم جمع می‌شوند. با زبانی که نمی‌شناسی زمزمه می‌کنند. وقتی صحبت‌هاشان تمام می‌شود بر می‌گردند با لبخندهای دون کیشوتی دوستانه به پشتت می‌زنند و می‌گویند برای ماندن در خانه باید چند دست پوکر بازی کنی. می‌نشانندت دور میز وسط اتاق. در زندگی هیچ‌وقت قمار بازی نکرده‌ای. وقت یاد گرفتنش را نداشته‌ای. یا کار کرده‌ای یا کتاب خوانده‌ای. می‌خواهند پولت را رو کنی. دست می‌کنی توی جیب‌هایت. جز چند اسکناس چروک خورده و کارت بلیط چیزی نداری. مردها انگشت‌های معیوب چند بار لای نوردهای ماشین رفته‌ات را می‌بینند. بلند بلند می‌خندند. سه نفرشان با خوش‌خلقی بلند می‌شوند و از پله‌ها بالا می‌روند. تا وقتی به اثاث غریبه‌ی خانه کامل نگاه کنی

خاطرت مانده. زنی که حالا حتماً روی تشکت خوابیده و صورت بهت زده‌ی خودش را در سیاهی عینک آفتابی مرد برنده می‌بیند. مانده‌ای چه کنی. همان‌طور دور خودت می‌چرخ. یک صدایی در سرت می‌گوید همین الان یک شوالیه سوار اسب ابلق می‌آید و در تمام خانه‌ها پوستر انتخاباتی پخش می‌کند. به تو که می‌رسد افسار اسبش را می‌کشد. شمشیر درازش را از غلاف بیرون می‌کشد. با لگد اسبش در پوسیده را باز می‌کند. دخل پوک‌بازهای یک شکل را می‌آورد. خانه را فتح می‌کند و تو کتاب دون کیشوت را عوض شجاعتش هدیه می‌دهی. صدایی سکوت بد طعم کوچه را شیرین می‌کند. پسر بچه‌ای را می‌بینی که کوله پشتی انداخته روی کولش و ساز دهنی می‌زند و آرام‌آرام قدم بر می‌دارد. خوب که نگاهش می‌کنی می‌بینی قیافه‌اش با قیافه‌ی نوجوانی پدرت که در عکس‌ها دیده‌ای مو نمی‌زند. پسر نوجوان سمت می‌آید. دست‌هایش را دور تنت حلقه می‌کند. محکم بغلش می‌کنی. زار زار گریه می‌کنی. جوری گریه می‌کنی که اشک‌هایت روی جلد دون کیشوت چکه می‌کند. وسط گریه کردنت آرام در گوش پسر می‌گویی: «بابا بالاخره اومدی؟» پسر تو را از خودش جدا می‌کند. از تو ی کوله‌اش گریه‌ی ابلق تنومندی را بیرون می‌آورد. گربه می‌دود سمت خانه‌ات. می‌نشینی جلوی در خانه. طرز نشستن گربه تو را یاد شکلی می‌اندازد که هرچه فکر می‌کنی به‌خاطر نمی‌آوری. بعد روی کول پسر سوار می‌شوی. همان‌طور که سرت را روی شانه‌های نحیفش می‌گذاری. تازه یادت می‌آید چقدر خسته‌ای به صدای سازدهنی پسر؛ که غمش حتی دل خانه‌های دوهزار ساله را هم از جا درمی‌آورد و لبخند را از صورت نامزدهای کتشلوارپوش، گوش می‌کنی و به خواب می‌روی.

برمی‌گردند. یکی‌شان کتاب‌هایت را دست گرفته. یکی تشکت را روی کول انداخته. آخری هم زنجیر دور گردن زنی ناآشنا را دست گرفته که صورت صافش شبیه نقاشی‌های تازه از زیر خاک در آمده است و بوی عطر مشهدی‌اش هنوز پایین نیامده همه‌جا را پر کرده. با خنده‌هایی که از وقت بالا رفتن روی صورتش چمباتمه زده می‌گوید: «دست آخر سر زنت بازی می‌کنیم.» همان اولی شروع می‌کند به بر زدن کارت‌ها و بین صدای نفس کشیدن‌های غمگین زن زنجیر به گردن و سرک کشیدن کتاب‌های درهم ریخته‌ی من بازی شروع می‌شود. هیچ نمی‌دانی چه کنی. مرده‌های دبیت پوش یکی یکی ورق روی میز می‌گذارند و شماره‌های روی کارت‌ها را می‌خوانند و تو نگاه می‌کنی. هیچ چیزی از بازی سرت نمی‌شود. دست اول را می‌بازی و برنده تشکت را بر می‌دارد. دست دوم کتاب‌هایت را. دست سوم زنی که هیچ‌وقت نداشته‌ای می‌بازی. برنده زنجیر زن را می‌گیرد و در میان فریادهای نارضایتی بقیه بالا می‌رود. زن موقع بالا رفتن یک نگاهی می‌کند که تا آخر عمرت فراموش نمی‌کنی. می‌خواهی بلند شوی از خانه بیرون بزنی. همان کسی که اول دیده بودتت سد راحت می‌شود. می‌گوید: «حالا سر خودت بازی می‌کنیم.» ناچار می‌نشینی. چیزی نمانده دوباره بازی را شروع کنند که چشمت می‌افتد به جلد دون کیشوت. خونت به جوش می‌آید. این یکی را نباید دست این‌ها باقی بگذاری. از روی صندلی بلند می‌شوی. سمت کتاب جست می‌زنی. چنگ می‌زنی به کتاب و قبل از اینکه مرده‌ها فرصت کنند واکنشی نشان دهند از خانه بیرون می‌زنی. بیرون خانه که می‌رسی دیگر هیچ‌جا را نمی‌شناسی. فقط قیافه‌ی پدرت و زن به



خاطرات یک روانپزشک



نگارنده: داوود قنبری

گفت: «من روح پدر هملت هستم.»
با لحنی آرام و مطمئن و حرفه‌ای لبخند
زدم و گفتم: «اشکال نداره جانم. من
تو همین مطب خیلی از مشاهیر
رو دیدم و همشونو درمان کردم.»
گفت: «نه نه! متوجه نیستی، من روح پدر
هملت هستم.»

امروز شاهد یک اتفاق عجیب در مطبم بود.
از لحظه‌ای که آخرین مریض وقتی وارد شد
احساس کردم پوست بدنم مورمور می‌شود.
سرماي خاصی را در تمام بدنم احساس می‌کردم.
وقتی نشست بر طبق یک عادت حرفه‌ای
به رویش لبخند زدم و اسمش را پرسیدم.
با صدایی که انگار از ته چاه می‌آمد،

روح از جا پرید و گفت: «شکسپیر کدوم خریه؟ نشونم بده تا دمار از روزگارش دربیارم. آخر چرا با آبروی مردم بازی می‌کنند؟ بعد صدایش را پایین آورد و پرسید: «آقای دکتر! جان هر کی دوست داری راستشو بگو، بالا غیرتاً به غیر از ما دو نفر و شکسپیر و زن و برادر خائتم، دیگه کیا با خبرن؟ نمی‌دانستم به روح بیچاره چه بگویم. در چشمانش خیره شدم و آب دهانم را قورت دادم و گفتم: «راستش، همه مردم دنیا!». روح دو دستی توی سرش زد و گفت: «آخ دَدَم وَااا، همینو کم داشتیم. من ۵۰۰ سال فکر می‌کردم هیچ‌کس نمی‌دونه و این راز رو ریخته بودم توی خودم. از همون لحظه‌ای که مرحوم شدم، همینطور دارم خودخوری می‌کنم. سکوتی بین ما حاکم شد. بعد گفت: «آقای دکتر باید این شکسپیر نامرد رو گیر بیارم. شما می‌دوننی الآن کجاست؟ گفتم: «فکر کنم ۵۰۰ ساله که مثل شما مرحوم شده...»

روح گفت: «راست می‌گی؟ می‌رم اون بالا سروگوشی بجنونم بینم چه خبره. وای اگر پیدایش کنم. دکتر من دیگه باید برم.» گفتم: «نه اینجوری نرو. بذار برات یه آرامبخش بزنم. می‌ری اون بالا یه بلایی سر خودت و روح شکسپیر می‌آری.»

روح در جشمانم خیره شد و گفت:

«دکتر من مردم. می‌فهمی؟»

و من فهمیدم.

روح اینبار از پنجره پروازکنان رفت. منشی بیچاره‌ام هرگز نفهمید این مریض آخری چطور غیب شد. فکر کنم همین روزهاست که مجبور شوم درمانش کنم.

به‌گمانم در چشمانم خواند که حرفش را باور نمی‌کنم. چراکه ناگهان از روی صندلی بلند شد و شروع کرد به پرواز داخل اتاق. من از شدن وحشت خشکم زده بود و به خودم بابت انتخاب این شغل لعنت می‌فرستادم. به‌گمانم هنوز در پرواز ناشی بود. چراکه دو سه باری با لوستر برخورد کرد و آخر سر هم موقع فرود اشتباه کرد و روی گلدان کاکتوس قشنگم نشست. گفت: «حالا متوجه شدید که من روح پدر هملت هستم؟»

من که هنوز از بهت و وحشت بیرون نیامده بودم گفتم: ب ب بله قربان. اما... اما چطور شده به مطب من اومدید؟ روح ناگهان به حالت نزاری روی کاناپه نشست و با بغض گفت: «آقای دکتر دستم به دامنتم. زنم بهم خیانت کرده» آقای دکتر با برادرم رو هم ریختن و من رو کشتن. آقای دکتر افسرده‌ام، آشفته‌حالم. همه رو ریختم توی خودم. نداشتیم هیچ‌کسی بویی بیره. خودت که می‌دوننی مثل تف سر بالا می‌مونه. الآن پانصد ساله. دیگه غم باد گرفتم. من متعجب گفتم: «مگه موضوع رو به پسر هملت نگفتی؟»

روح مثل اسپند رو روی آتش از جا پرید و گفت: «نه بابا چرا بگم. روحیه بچه رو خراب کنم. آخه پسر بیچاره همینجوری هم مشکلات کوچیکی تو بالا خونه‌ش داره. می‌دوننی که دکتر، زمان ما روانشناس نبود. گفتم: «ولی خودم خوندم که به پسر هملت گفتم.» روح عصبی گفت: «کی؟ من؟ کجا این مزخرفات رو خوندی؟ این موضوع الآن ۵۰۰ ساله رو شونه‌هام سنگینی می‌کنه. گفتم: «تو نمایشنامه هملت. نوشته شکسپیر.»



سفینه



نگارنده: زهرا قاسمی

جواب دادم: «وایسا اومدم.»
دوباره نگاهش کردم، نامه رو گرفتم جلوم و بلند خوندم:
«قول می‌دم یه کم بزرگ‌تر شدم بیام خواستگاریت، خواهش می‌کنم صبر کن من بزرگ‌تر شم...»
یکی از ستاره‌ها چشمک زد، بلند خندیدم، ستاره‌ها جلوی چشمم روشن و پر نور بودن و انگار تا بی‌نهایت ادامه داشتن، اینم یه چیزی مثل اعداد حقیقیه، مگه نه؟ رفتم طبقه پایین.
عزیز عینکشو زده بود و آش می‌خورد و همزمان منو نگاه می‌کرد، عینکش چشماشو خیلی

هرچی به سؤالای ریاضی زل می‌زدم چیزی بارم نمی‌شد. اعداد صحیح و حقیقی و باهم قاطی می‌کردم. عزیز جون روبه‌روم نشسته بود و جلوی من یه دور به همه فامیل زنگ زد. گوشاش خیلی ضعیف بود و بدون سمعک تقریباً هیچی نمی‌شنید، انقدر بهشون وابسته بود که بعضی شب‌ها یادش می‌رفت درشون بیاره. خیلی بلند صحبت می‌کرد. دفتر بساطمو جمع کردم رفتم سر پشت بوم، یواشکی زیپ کیفمو باز کردم. نگاهش کردم گفتم این راز بین منو توئه، ولی روزبه و بهرام هم می‌دونن، روزبه دستیار وفادارمه، دست راستمه، مجبور شدم به بهرام هم بگم، اگه.. وسط حرفام صدای عزیز از رادیوی فضایی دراومد؛ احسان بیا آش یخ می‌کنه.

«همسایه روبه‌رو تا برسه صبح شده، اختیار داری حاج خانوم، الآن سه سوت درستش می‌کنم.» خیلی ترسیده بودم، احساس می‌کردم یه کشتی‌گیرم که داره می‌ره وسط میدون، ستاره و روزبه و عزیزم توی تماشاچیا دارن نگاهم می‌کنن. گزارشگر هم با آب‌وتاب می‌خواد بگه آخرش حریفو زمین می‌زنم یا نه. آنتن و که تکون دادم یه صدا داد. مطمئن بودم عزیز با اون سیاه‌چاله‌هاش زل زده بهم. نگاهش نکردم. فقط نمی‌خواستم ناامیدشون کنم، دوباره آنتن و جابه‌جا کردم، دسته‌های فلزی و سردش به‌زور رام می‌شد. می‌دونستم از پشش برنمی‌آی پسره‌ی نادون. الآن ستاره هم مسخره‌ات می‌کنه، می‌فهمه هیچی بارت نیست. با شرم نگاه انداختم به عزیز که بگم حریف زمینم زد، بگم نتونستم مدال بیارم. دیدم داره با کنترل ور میره و می‌خنده. تصویر مجری اخبار از میون برفکای سفید و خاکستری ظاهر شد و صدا هم هماهنگ شد: «تلاش‌های ایران برای رسیدن به مراحل بالاتر جام جهانی ۲۰۱۰»

قهرمان شدم. ستاره داشت می‌اومد تاج گل و دور گردنم بذاره و بگه بهم افتخار می‌کنه. هیچی به روی خودم نیاوردم. ابرو انداختم بالا و گفتم: «دیدنی کاری نداشت حاج خانوم.» خیلی گذشت که همسایه زنگ درو زد، عزیز رفت بهش گفت مرسی ازتون آقا احسان ما درستش کرد. آقا احسان، آخرین‌باری که این‌طوری صدام زد تو مراسم ختم باباحاجی بود. وقتی خرما پخش می‌کردم. داشتم می‌خندیدم ولی توی دلم. اون شب عزیز تا آخر شب سریال نگاه کرد، منم مشقامو نوشتم، صدای خروپفش که اومد چراغو خاموش کردم. کنارش لحافمو انداختم دراز کشیدم. از این کلافه بودم که فردا جمعه بود. باید یه روز صبر می‌کردم واسه‌ی دیدنش، شاید به روزبه بگم همرام بیاد تا برم دم خونشون. توی همین فکر بودم که داشت چشمم گرم می‌شد. یک دفعه یه صدایی خیلی آروم شنیدم. انقدر آروم که شک داشتم درست شنیده باشم. دقیق‌تر نگاه کردم که حس کردم سایه‌ای رد شد. یه نقطه‌ی سیاه که هی بزرگ‌تر می‌شد. داشت نزدیک می‌شد. داشتم می‌افتادم توی سیاهیش. شبیه لکه‌هایی بود که روزبه بیگانه تشخیصشون می‌داد. داشت کشوها رو یکی درمیون نگاه می‌کرد. عزیز حالا دیگه صدایی نمی‌داد. نمی‌دونستم چیکار

بزرگ‌تر کرده بود، عین دوتا سیاه‌چاله داشت منو می‌کشید تو خودش، سعی کردم تو فکر خودم برم و فرار کنم، واسه بار نمی‌دونم چندم به دوروز پیش که اولین دفعه ستاره رو دیدم فکر کردم. قرار شده بود برای خودمو مرتضی و حمید بستنی بگیرم، جیم شدم از مدرسه و رفتم سمت سوپری. کنار در وایساده بود و مقنعه‌اش رو شونه‌اش افتاده بود و خودشو باد می‌زد. سعی می‌کرد موهاشو با یه کش خیالی ببندد پشت سرش؛ ولی باز وا می‌شدن کل صورتش و می‌گرفتن.

به خودم اومدم دیدم هرچی داره برمی‌داره منم پشت بندش دارم برمی‌دارم. بستنی یخی برداشت، همون‌جا تو مغازه بازش کرد، منم باز کردم، بستنی یخی توی گرما آب می‌شد و روی انگشتم می‌ریخت. روی انگشت ستاره هم می‌ریخت. تو یک لحظه نگاهم کرد و خندید، دلم مثل همون بستنی یخی آب شد، خنک شد، تو چشاش انگار چهل تا چراغ روشن بود و برق می‌زدن، مئه ستاره‌هایی که با روزبه از پشت‌بوم عزیز نگاه می‌کردیم. پشت سرش رفتم خونشونو یاد گرفتم. اون روز لی‌لی‌کنان برگشتم خونه‌ی عزیزم، اطراف اهواز بود و خیلی دور بود، قشنگ یه سیاره دیگه بود. تو مسیر یادم افتاد بچه‌ها رو قال گذاشتم. وقتی رسیدم دیدم منتظرمن و خنده‌ام گرفت. اون روز با سفینه رفتیم یه سیاره کشف نشده، ولی من حواسم پرت بود و چندتا از حملات دشمن و ندیدم، روزبه مچمو گرفت. ((احسان؟؟))

به خودم اومدم دیدم عزیز کفری نگاهم می‌کنه، یه نون بربری رو که داره ازش روغن محلی و آش چکه می‌کنه گرفته سمتم می‌گه بخور. گفتم: «می‌تونم عزیز.» «بخور بچه، به چی زنده‌ای تو، اینو بخور رشد کنی.»

لقمه رو ازش گرفتم و یه‌جا گذاشتم دهنم، نکنه ستاره فکر کنه من خیلی بچه‌ام، رفتم اشپزخونه دوباره یه کاسه پر کردم. انقدر آش خوردم که دلم درد گرفت. وقتی اومدم پذیرایی دیدم عزیز تلفن و قطع کرد. گفتم باز کی بود، گفت: «هیچی این تلویزیون باز برفکی شده زنگ زد همسایه بیاد درستش کنه.» هول و دستپاچه پریدم تو حرفش؛ «مگه من مردم، چشه مشکلش چیه، الآن نگاه می‌کنم.» عزیز گفت: «از کی تا حالا؟ بچه نونی خرابش کنی؛ این تلویزیون عزیزکرده‌ی بابا حاجیت بود.»

کنم. داشت گریه‌ام می‌گرفت. خودمو به‌زور نگه داشتم. جلوی دهنمو گرفته بودم که صدای نفس‌م نیاد. هیچ سلاحی نداشتم. بی‌سیمم نبود که به روزبه خبر بدم. عزیز به پهلو چرخید، جفت دستامو بردم سمت گوشاش، سمکاشو در آوردم.. بعد سرمو کردم زیر پتو، احساس می‌کردم حیوونای توی پتو دارن تپش قلبمو می‌شنون. دارن حمله می‌کنن سمتم. انگشتامو فرو کردم توی گوشم. کاش منم مثل عزیز نمی‌شنیدم. یه صدای زنگی تو سرم پیچید. حیوونا نزدیک می‌شدن. چشممو بستم. مثل عزیز که عینکشو درمی‌آورد وقتایی که دلش نمی‌خواست هیچی و ببینه. برای اینکه گریه‌ام نگیره تندتند چشممو فشار دادم، انقدری که کلی تصویر رنگی و کلهکشانای اومد جلوم، دیگه صدایی نبود. حیوونا گم کردن. انگار داشتم پرت می‌شدم توی فضا. اونقدر زیر پتوم موندم تا هوا یه کم روشن شد، انگار چند سال گذشت. پتو رو آروم برداشتم، عزیز وقتایی که سمعک نداشتم خیلی دیر بیدار می‌شد، می‌ترسیدم بیدار بشه، آروم رفتم توی اتاق، پنجره باز بود و همه کشوها و رخت‌خوابا به‌هم ریخته بود. دوتا النگوی عزیز روی طاقچه نبود. جوری که بیدار نشه درو باز کردم رفتم پشت‌بوم. سرمو گذاشتم روی زانوم، اشکی که دیروز زور می‌زد بیاد بازم داشت تلاش می‌کرد، نمی‌خواستم گریه کنم. دیدم نردبون داره می‌لرزه، باز ترسیدم که دیدم روزبه و بهرامن. همیشه از این سمت می‌اومدن بالا پیشم. روزبه اومد دستمو کشید گفت: «پاشو احسان بیگانه‌ها دارن می‌آن، سفینه رو دست‌تنها گذاشتیم، تو چه فرماندهای هستی؟»

جوابش و ندادم.

بهرام گفت: «حتماً دیگه نمی‌خواد فرمانده باشه.» حرف بهرامو که شنیدم دندونامو روهم فشار دادم. روزبه با هیجان مثل همیشه حرف می‌زد.

«همه به سمت ایستگاه فرماندهی! احسان بیگانه‌ها دارن به سفینه نزدیک می‌شن، اونا نزدیک سیاره شدن. دستور چیه؟» نمی‌تونستم جواب بدم.

«احسان؟! دشمن داره وارد مدار می‌شه!»

گفتم: «بچه‌ها، من نمی‌تونم دیگه بازی کنم.»

روزبه وارفته نگاهم کرد. بهرام پوزخند زد: «این مسخره‌بازیا چیه، از اولم می‌دونستم تو فرمانده خوبی نمی‌شی»

روزبه گفت: «چرا نمی‌تونستی؟؟ این مال ماست،

سیاره‌مون یادت رفته؟»

«نه نه، یادمه، فقط.. نمی‌تونم.»

روزبه توی دریچه کولر داد زد، سیستم خودکار محافظتی فعال شد.

بهرام گفت: «از دریچه کولر داد نزن عزیز خوابه.»

روزبه گفت: «اولاً این رادیوی فضاییه، دوماً تو خل شدی به‌خاطر این دختره، بازی نکن، برو کار کن اصلاً، سیبیلیم نداره آخه.»

بهرام گفت: «تو گفستی پنج سالی ازت بزرگ‌تره. اصلاً فکر کردی حسابت می‌کنه، شایدم این دختره رو از خودت درآوردی.»

خیلی عصبانی شدم، مطمئن بودم صورتم سرخ شده، گفتم: «برید.»

روزبه ناراحت نگاهم کرد و دست بهرام و کشید.

از همون نردبون رفتن. بعدش رفتم کنار کولر آبی نشستم، به عکسایی که از مجله‌ها قیچی کرده بودیم و چسبونده بودیم، اونجا کابین فرماندهی بود. من همیشه اون‌جا تصمیم‌های مهمی می‌گرفتم، ولی الان نمی‌تونستم، فقط زور می‌زدم که گریه نیاد. حس می‌کردم خارج از این سفینه هیچی نیستم، ستاره هیچ‌وقت نمی‌فهمه که من یه فرمانده فرازمینی بودم. به آسمون نگاه کردم. ستاره‌ها دیگه نبودن. فقط یه مشت برج‌های نفتی بودن که ما بهشون می‌گفتیم ستاره. با روزبه شباً منتظر می‌موندیم تا چراغای این برج‌ها روشن بشه، اون‌وقت دریچه‌ی آسمون باز می‌شد و مأموریت‌های سفینه شروع می‌شد. باد می‌زد زیر برگه‌ها و صدا می‌داد. صدای چندتا از دفتر و برگه‌ها بود. نامه‌ام هم بود. پشتش با دست‌خط خرچنگ‌قورباغه‌ام اسمشو نوشته بودم. اون اسمش واقعاً ستاره نبود، معصومه بود، ولی به بچه‌ها اینو نگفتم. دیگه چه فرقی می‌کرد که اسمش چیه. دیگه نه کاری می‌تونم برای سیاره‌ام انجام بدم؛ نه برای اون نه برای عزیز، یه برگه‌ی جدید برداشتم. «سلام،

جایی که هستم یه‌جای خیلی دوره از شما. مجبورم برای یه مأموریت مهم برم، ولی از اون بالا همیشه نگاهت می‌کنم، مته بابا حاجیم که عزیز جون می‌گه از بالا همیشه نگاهش می‌کنه، همون شکلی. فکر نکنم فعلاً بتونم بزرگ باشم.»

یه قطره گرد و خیس افتاد سر ورقه، بعد کم‌کم دایره‌اش بزرگ‌تر شد. ورقه‌ام موج برداشت.



شبه انسان

از روشنایی زندگی آلود صبح‌گاه، به‌هم پناه
برده‌ایم، از شر صبح‌رجیم...
هر از چندی سر بلند می‌کنم و به آینه‌ی
مقابلم نگاه می‌کنم، نمی‌دانم چرا، اما
انگار به آینه اعتماد ندارم. احساس می‌کنم
هر بار که سر به‌زیر می‌اندازم و می‌نویسم،
آن شبه‌انسان، دزدانه و پاشتری به جلو حرکت

هفت و چهارده دقیقه‌ی صبحی سرد و پاییزی.
مرددم که ادامه دهم یا همین‌جا، در
همین چندرغاز کلمه‌ی فرتوت و بی‌خطر
تمامش کنم؛ اما خودکار، خودسر و بی‌اعتنا
به درماندگی من روی صفحه، کلمات نو و
ستیزه‌جویی می‌زایند... ظلمت نرم و لطیفی
من را دربرگرفته، آغوش در آغوش من، گریزان



می کند و هنگامی که سر بلند می کنم، تظاهر به نشستن و نوشتن می کند. ابله به خیال خودش فکر می کند که از تحرکات مرموزش بی خبرم. بله، سال ها فرییم داد، سال ها به چشمانم شک داشتم، گمان می کردم که آن ها سرگرمی خود را در آینه ها یافته اند. سرگرمی ای که آسایشم را سلب کرده بود. پشت هم آینه می خریدم و می شکستم، همه جور آینه: نو، دست دوم، عتیقه.

تمام درآمدم را آینه می خریدم، به این امید که چشمانم را آرام کنم، اما بی فایده بود؛ آن ها از تحرکات مرموز و موزی موجودی در آینه ها بو برده بودند... یک روز، بعد از سال ها، به جهل و ساده لوحی خودم پی بردم، به تحرکات موزیانه ای که چشم های زبان بسته ام عمری با پشتکاری عجیب خواستار کشفشان بودند، به دسیسه چینی شبه انسانی که گمان می کردم بی دست و پا تر و بی دل و جرئت تر از آن است که نقشه ی چیرگی بر خالقش را در سر بپروراند پی بردم. آه نمک نشناس!... برای متوقف کردنش کمی دیر شده، او حالا به چند قدمی این مرز جیوه ای رسیده. او اکنون می تواند با یک جست کوتاه و بی دردسر خود را با من روبه رو کند، نمی دانم از سر ملاحظه است یا احساس خوشایند آزار من که این دم آخری، بی احتیاط کافی، بی آنکه دیگر آن چنان برایش مهم باشد که من یک وقتی او را در یکی از آن چرخش های سریع شکار کنم، خیلی نرم مثل یک عروس دریایی خود را روی زمین به جلو می کشد... دورتادور کمر بند برزنتی اش خودکارهای بی جوهر و نوک تیزی آویخته که با هر بار جلو خزیدن، طنین دلهره آور کشیده شدن نوک تیز و برنده شان را بر زمین می شنوم. می دانم که این خش خش هولناک سهواً رخ نمی دهد؛ یک جور رجز خوانی است، یک جور بانگ شوکه کننده و دلشوره آور همچون طنین سقوط ناقوس کلیسایی متروک

است.

می دانم که اندکی برای متوقف کردنش دیر شده، اما شاید قصدش تنها زهرچشم گرفتن از من باشد. شاید فقط می خواهد بگوید که بازی دست کیست، که رییس کیست، که خالق... خالق! این دیگر اهانتی نابخودنی و غیر قابل قبول است! این دیگر تجاوز و زورگویی است! او از سکوت تسلیم وار من سواستفاده کرده، گمان کرده که سکوت من از سر ناتوانی در عقب نشانندش است!

«مگر غیر این نیست؟»

نه! معلوم است که نه! من او را آن هنگام که نوزادی چروک و ناچیز بود، من او را آن هنگام که کودکی سر به هوا بود، آن هنگام که نوجوانی هوس باز بود، آن هنگام که جوانی سرگردان و به خیال خام خودش همه چیزدان بود، در سکوت تاریک نیمه شب، با لطافت و محبتی مادرانه پروراندم. بله او را من خود پرور کردم، از زندگی زنجیره وار خوک صفتانه و گوسفند صفتانه ی اشرف مخلوقات کنار کشاندم و به او اکسیر عدم چشاندم. هنوز خاطر م هست آن هنگام که قطره ای کوچک از آن اکسیر رقیق و سیاه را روی زبانش چکاندم. دیدم که چگونه چشمانش از چنان خوشی بی سابقه ای در تمام ادوار بشری، گرد شد و مثل الهه ی تاریکی، مثل رقص باله ای روی نوک پا در خلا نیستی به رقص و پرواز درآمد. من او را از این توالی ابتذال و درد رهایی بخشیدم. من به او نیست شدن آموختم، اما او در عوض چه کرد؟! دستم را گاز گرفت! تمام این حماقت ها تنها به این دلیل که او همان من است در آینه، که این تصویر را نجات بده، اما...

«اما او همان توست!»

ابدا! او من نیست! چنین اهانت زشت و ناروایی را نشنیده می گیرم! و محترمانه تقاضا می کنم که دیگر چنین تهمت کثیفی به من نسبت داده نشود!

«تو خود کتاب و قلم به دستش دادی!»

آه بله، بله! چه طور توانستم مرتکب چنین حماقتی بشوم؟! آه من به او خواندن و نوشتن آموختم! بله، خاطر من است! آه از من! نفرین بر من!

قارقار کلاغ سیاه پوشی که روی نرده های پنججری اتاقم تاب می خورد، به من یادآور می شود که صبح و روشنایی در حال پیشرویست، باید عجله کنم! سر به سوی آینه که آرام آرام غبار تاریکی از آن بر زمین می ریزد می گردانم و نیشخند نامحسوسی را روی صورت شبه انسان چهارزانوشسته می یابم. در کمال آرامش و خونسردی، انتظار می کشد که به طرفش بروم و آینه را به سفیدی دیوار برگردانم... قلم و دفتر از عرق سرد و بی سابقه ی کف دستانم شسته شده اند. نخستین بارقه های نور صبح گاه را چشمان مات و خیسیم در خود فرو می بلعند. می بینم که چه طور پرده های تاریک و جنگاورم از قلعه ی ویرانه ام در برابر خیل عظیم نور متعفن صبح گاه محافظت می کنند. می دانم که به زودی نور سنگدل شکم شان را مثل هر روز صبح می شکافد و راه خود را به این ویرانه باز می کند تا همه چیز را تفتیش کند.

دل من شور می زند. از برخاستن و رفتن به سوی آینه ای که دارد شبه انسانی را می زاید هراس دارم. او نزدیک تر از هر زمان دیگری است، طوری که اگر گردن کج کند، نوک دماغش از آینه بیرون می زند. آه، او به خونم تشنه است! شاید مقصر من بودم، شاید!

ساکت و بی حرکت مثل بتواره ای طلسم شده نشسته و به من زل زده. خودکار جوهر تمام کرده اش را به کمر بندش می آویزد و دفترچه را روی تل دفترچه های دیگرش رها می کند. دیگر جایی برای آویختن خودکار نمانده.

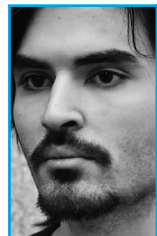
نور ضعیفی از دل پرده بیرون می زند، از بیخ

گوشم می گذرد و به کمد کنار تختم برخورد می کند. دیگر معطل نمی کنم و بلند می شوم. به طرف آینه می روم و دو طرفش را می گیرم، اما همین که می خواهم برش گردانم، ناگهان شبه انسان مثل جانوری درنده جست می زند و تمام وزنش را به رویم می اندازد و پشتم را به فرش می کوبد. دو زانو روی سینه ام می نشیند. نفس هایم به شماره می افتد. مثل گوسفند در شرف ذبحی مذبحانه دست و پا می زنم. اما شبه انسان خونسرد از کمر بندش قلمی بیرون می کشد، آن را بالا می برد و با تمام توانش در گردنم فرو می کند. جوهر سرد و تیره رنگی روی صورتش فوران می کند و او دهانش را با ولع باز می کند و آن را فرو می دهد. قلم دیگری بیرون می کشد و این بار بی آن که زور زیادی به خرج دهد، آن را کنار قلم اول روی گردنم می نشاند. جوهر این بار با فشار و جهنگی کمتری به سرو صورتش می پاشد. یک به یک قلم ها را بیرون می کشد و در گردنم فرو می کند. من آرام و بی حرکت، با نگاهی مات و درمانده نگاهش می کنم؛ مثل نگاه

مادری به فرزند بی رحم و قاتلش. وقتی که دیگر جایی برای فرو کردن قلم روی گردنم باقی نماند، با قلم تیزی فرق سرم را می شکافد و مجسمه ام را از صفحات دفترچه ها پر می کند. بعد از روی سینه ام برمی خیزد، قلم تیز را روی پوست سینه ام می گذارد و شکافی دقیق و افقی را تا روی نافم امتداد می دهد. با فشار دو دست شکم را باز می کند و مابقی ورقه ها را آن تو می چپاند. شانهایم را می گیرد و من را کشان کشان، با هنر و هنی جانفرسا به درون آینه می کشد و مثل کیسه زباله ای رها می کند. کارش که تمام می شود، نفسی عمیق از سر آسودگی می کشد. خونسرد و آرام از آینه بیرون می آید و روی فرش، به پشت و با دست و پای کج و معوج دراز می کشد؛ در حالی که نگاه مات و درمانده اش به نقطه ای نامعلوم دوخته شده است.



شب‌های درست



نگارنده: حامد شهبدی

آنها می‌رسید. درخت‌ها شب‌ها خنکی و هوای پاک می‌آوردند و روزها مقداری سایه. هر دو بخش تحویل عکس‌های عکاس و پرداخت کردن و وقت گرفتن و پرداخت کردن سالن زیبایی روبه‌روی هم بود. دو پیشخوان بزرگ که پشتش آینه و قفسه‌ها بود کشوها داشت و تا دیوار روبه‌روی در ورودی می‌رفت به‌همراه چند صندلی برای انتظار که بیشتر، مشتری‌های زن روی آنها می‌نشستند. آتلیه چند دوربین داشت. یک سن برای عکس‌های مدلینگ و یک ست برای پرتره. چند پروژکتور و فیلتر و تور و تلق. چند نیمکت

آرایشگر و عکاس. یعنی یک آرایشگر زن و مردی عکاس این از دلکش‌ترین ترکیب‌هایی است که می‌شد تصور کرد. یکی زیبایی می‌آفرید و دیگری ممکن بود آن را برای همیشه ثبت کند. از خیابان که وارد راهروی باریک پله‌ها می‌شدی، به سالن انتظار مشترک آنها می‌رسیدی؛ واقع در طبقه‌ی دوم خیابان. کف و دیوارهای سالن انتظارشان سیاه و ارغوانی بود. یک جور ارغوانی که برخی آن را گونه‌ای قرمز می‌دیدند و برخی ارغوانی. هر دو کسب و کار یک ایوان زیبا و هم‌اندازه داشتند و درخت‌ها از خیابان به ایوان‌های

و بعد خود عکاس طبق معمول بسته را باز کرد تا عکس نمونه را نشان دهد. عکس را نشان داد، دستش را کنار گذاشت و چند ثانیه که گذشت به نظر عکاس آمد که این عکس مشتری نیست. با شک و بازبینی نگاه کرد. جوری که انگار کمی اخم داشت اما مشتری سپاسگزاری کرد و پول عکس‌ها را شمرد و روی پیشخان گذاشت. عکاس گفت:

-بخشید آقا انگار اشتباهی شده این شما نیستید نه؟
چرا آقا خودمم

-نه شما نیستید! ملاحظه فرمایید! اما فامیلی‌ای که گفتید همین بود بله؟
-آقا خودمم بله همه چیزش درسته.

مرد عکاس چند بار به چهره‌ی مشتری و عکس نگاه کرد که در باز شد و مردی شبیه به شکل عکس داخل آمد. سلام کرد و عکاس با عجله سلام را پاسخ داد و به مشتری اول گفت: «ببینید قربان صاحب عکس ایشون هستند اشتباهی رخ داده! الان خودتون ببینید!» مشتری دوم که هنوز از چیزی سر در نیاورده بود، گیج و منگ گفت:

«چی؟ چی شده آقا عکس منه؟ اشتباهی شده؟»
عکاس گفت:

«بله آقا ایشون عکس شما رو اشتباهی انتخاب کردن فکر می‌کنن عکس خودشونه.»
مشتری اول گفت:

«عرض کردم بله آقا عکس منه. فقط فقط اون روز ریش داشتم و الان زدم همین.»
مشتری دوم گفت:

«آقا این عکس من است اشتباهی شده احتمالاً، همین.»

در تمام این مدت زن همچنان روی صندلی‌اش نشسته بود و این سه مرد را نگاه می‌کرد. ناگهان آرنج‌هایش از کنار و دست‌هایش از هم بلند شد. صدای پاشنه‌های کفشش از میان گفت‌وگوهای مردها به گوش می‌رسید. زن از پشت پیشخان کنار مرد عکاس آمد و گفت:

و صندلی‌های گوناگون. چند پارچه‌ی بلند سیاه و رنگ‌های دیگر تور و حریر و سطل‌هایی از برگ و گلبرگ‌های مصنوعی. یک میز آرایش هم داشت که میز آرایش طبیعتاً آینه هم دارد.. زن آرایشگر بسیار مشهور و کاردرست بود و من در جایگاه راوی کل داستان به شما می‌گویم؛ دلیل اصلی این بهترین بودن زن چه بود. دلیل اصلی این بود که زن بسیار زیبا بود و در مرکز مد و زیبایی جهان. آنقدر زیبا و جذاب بود که تا امروز هیچ زنی از مشتری‌هایش به زیبایی خودش نشده بودند تا زن آرایشگر به او حسودی کند و کارش را چندان خوب از آب در نیاورد. کاش خود زن این تعریف را از من راوی می‌شنید و حتماً حسایی ذوق می‌کرد. شاید هم گفتن این حقیقت، عواید خوبی برای من راوی داشت. آن شب داستان ما، زن مشتری‌هایش را تمام کرده و روی صندلی خودش پشت پیشخان نشسته بود. چراغ‌های ریلی روی پیشخان به او می‌تابید. زن لبخند داشت. مرد با حواسی که به‌سختی کمی جمع شده بود، مشغول چیدن پاکت‌های عکس با نام‌ها برای تحویل به آخرین مشتری‌ها بود. کارش تمام شد. دستانش را حدود دو برابر عرض شانیه‌هایش باز کرد، روی پیشخان گذاشت و به زن لبخند زد. زن در همان حالت لم داده به مرد با لبخند نگاه می‌کرد و پاشنه‌های تخم‌مرغی کفش‌هایش را در میله‌ی گرد صندلی انداخته و پاهایش را تکان می‌داد. مردی وارد مغازه شد. به هر دوی آنها سلام کرد. مرد مشتری نامش را با صدای آهسته گفت. سرفه‌ای کرد و قبضش را به مرد عکاس داد. عکاس چیزی محو شنید که پایانش «زی» داشت. به قبض نگاه کرد و به دنبال عکس‌ها گشت. مرد مشتری خیره به آینه‌ی پشت قفسه‌های پیشخان مرد مانده بود که زن در آن پیدا بود. مرد عکاس عکس‌ها را آورد و روی پیشخان گذاشت و گفت:
-فرمایید عکساتون!

-مرسی

-عکس‌ها رو ببینم.

مرد عکاس گفت:

-اشتباهی شده این آقا می‌گن این عکس من هستم و این آقا یعنی صاحب عکس هم رسیدن و عکسشون رو می‌خوان. زن به عکس و مردها نگاه کرد و گفت: -خب ایشون درست می‌گن عکس مال ایشونه. زن مشتری شماره یک را می‌گفت. مرد عکاس یک لحظه ساکت شد و گفت: -چی؟ ایشونه؟! یه بار دیگه با دقت نگاه کن خانم جان!

زن با نگاه و چرخاندن عکس با انگشتان لاک جگری تند دست راستش و نگه داشتن و بازی دادن سیگار در دست چپش گفت: -ایشونه دیگه نگاه کن!

مرد عکاس گفت:

-سیگار تو مغازه؟!

-آخر وقته دیگه!

مشتری شماره یک با خوشحالی گفت: به به بفرمایید! خانم تأیید کردند! دیگه حرفی نمی‌مونه! اصلاً یک پاکت خالی عکس از همین جنس به من محبت می‌کنید؟» مرد عکاس که گیج شده بود مشتری دومی را نگاه کرد و کف دست‌هایش را به نشانه‌ی گیج شدن، رو به بالا چرخاند. مشتری دوم هم دستانش را به نشانه‌ی «نمی‌دانم» رو به بالا چرخاند و شانه‌هایش را بالا انداخت. عکاس یک پاکت خالی از زیر پیشخان، روی پیشخان گذاشت و مشتری شماره دو خواست چیزی بگوید که مشتری شماره یک به مشتری شماره دو گفت: -آقا بریم این دوازده عکس من نصفش رو می‌دم به شما پولش رو هم دادم هیچ پولی هم نمی‌خوام. بریم دیگه. حالا شما شیش‌تاشو مصرف نکرده باید جدید بگیرید. کو تا شیش‌تا رو مصرف کنید و همیشه هم می‌گن برو عکس جدید بگیر! -چه عرض کنم بله کو حالا تا شیش‌تاشو مصرف کنیم. مرد عکاس گیج مانده بود.

مشتری‌ها از مغازه بیرون رفتند که زن با عجله پشت سر مشتری‌ها در سالن را بست و با خنده

قفل کرد. با لبخند به مرد و سیگار به دست و لب و گام‌های بلند به سمت آتلیه‌ی خودش رفت. مرد هم با لبخند به فکر مانده بود. مات مانده بود و با خودش فکر می‌کرد: «یعنی مشتری‌ها توافق کردند؟! یعنی چه؟!» مرد خواست یک نفر دیگر را پیدا کند و هر چه او گفت را بپذیرد. اما فکر کرد آن یک نفر باید چه ویژگی‌هایی داشته باشد که خودش حرف او را برای این مورد قبول داشته باشد؟! اصلاً اگر آن یک نفر شایسته‌ی سوم یعنی جدا از خود و زن آرایشگر را شایسته‌تر از خودش بداند پس چگونه خودش را شایسته‌ی این داوری می‌داند که درست می‌فهمد آن نفر سوم داوری شایسته‌تر از خودش و زن است؟ زنی که او هم همه‌ی کارش با چهره‌ی آدم‌هاست. تازه خودش چهره‌ها را زیبا و زیباتر می‌کند. و تغییرات را شاید بهتر از عکاس می‌فهمد. و فکر کرد: «شاید او بهتر دگرگون شدن چهره‌ها را می‌فهمد! آیا می‌توانم مطمئن باشم او بهتر می‌داند؟» دو نفر گفتند این عکس این فرد است و دو نفر گفتند دیگری ست. زن هم آدمی ست که همیشه با چهره سر و کار دارد. همه‌چیز برابر است و راهی نیست. دو به دو مساوی. نه پاسخ درستی نداشت. این‌گونه به ذهنش رسید که این جریان پاسخ درستی ندارد. به دستگاه چاپ برگشت و نام پاکتی کنار دستگاه را دید که قرار بود عکس‌ها را یکر است در آن بگذارد. چیزی یادش نیامد. تنها حرف آخر پاکت را نگاه کرد. «ی» داشت. دستگاه را نیمه‌کاره کنسل کرد و بدون نگاه به عکس نیمه‌چاپ کج و معوجی که شاید مشتری شماره یک یا شاید شماره دو بود را در سطل آشغال ریخت. ساعت مچی‌اش را نگاه کرد.

ساعت هشت بود. به پیشخان آمد و گفت: «واقعاً اون بود؟»

زن که در سالن خودش بود و کمی صدایش عوض شده و کشارد حرف می‌زد از داخل سالن آرایشگاه گفت:

-آره

-یعنی من اشتباه کردم؟

دو طرف یک میز گرد دو نفره دو سایه روی دیوار افتاده بود. زن با صدای مست گفت: «به سلامتی چی بخوریم؟»

مرد با صدای دورگه و رها گفت: «آببین چی به کلهم اومد. البته تو آوردی. به سلامتی اینکه دیر نشه برای یاد گرفتن زندگی. زن با خنده‌ای از سر خودپسندی گفت: «من آوردم؟»

آره

من چیزی خوب می‌آرم.

بله

به سلامتی اینی که گفتی باید دو شات پشت هم بخوریم.

البته تو هستی نمی‌ذاری دیر شه.

همچنان زن با همان حالت خنده گفت:

«آره آفرین ازم یاد بگیر. حرف من رو گوش کن.» بعد از گفتن این جمله، زن مکثی کرد. چهره‌اش عوض شد. با حالتی که کمی جدی و مهربان شده بود که انگار باور کردن این جمله توسط مرد برایش خیلی مهم بود، ادامه داد: «اگر هم یه وقت یه چیزی تازه یاد گرفتی که بعد از یاد گرفتنش زندگیت رو خیلی دوست داشتی، اول تباهی‌های قبل از اون یاد گرفتنت رو ببخش تا اون یاد گرفتنت کارش رو در زندگیت شروع کنه.» مرد لب پائینش را گاز گرفت. دست‌های زن را دو دستی گرفت و با مکث گفت: «باید خودم رو برای قبل از شنیدن این حرف هم ببخشم!»

زن دوباره شاد و سرزنده شد.

شات‌ها را در دست گرفتند و ساعدهایشان را در هم قفل کردند. زن با آرنجش زیر شات مرد زد تا همه‌ی نوشیدنی را ناگهان بالا بیاندازد. مرد یکی دیگر پشت هم پر کرد و نوشیدند. چهره‌هاشان در سایه‌ی روی دیوار قرمز در هم قفل شد.

به سوی خانه می‌رفتند. در خیابان بخار نفسشان در هوای سرد پیدا بود. می‌پریدند و می‌چرخیدند. به هم نزدیک و دور و نزدیک می‌شدند. در کوچه‌ای پیچیدند.

«من اشتباه کردم. چه فرقی می‌کنه؟»
«آخه تو هم آدمی هستی که فکر نمی‌کنم اشتباه کنی.»

«می‌گم اشتباه کرده باشم برای ما چه فرقی داره؟ الان باید بریم. اینه که مهم‌ترین چیزه.»

«دنبال جواب درستم»

«زمانمون رو برای چیزی که درست یا غلط بودنش برامون فرق زیادی نداره نذار.»

«فرق نداره؟»

نه

به خودم شک کردم.

نکن

یعنی این چی بود؟

رو دیوار چی نوشته؟

چی؟

رو دیوار

«کدوم دیوار؟»

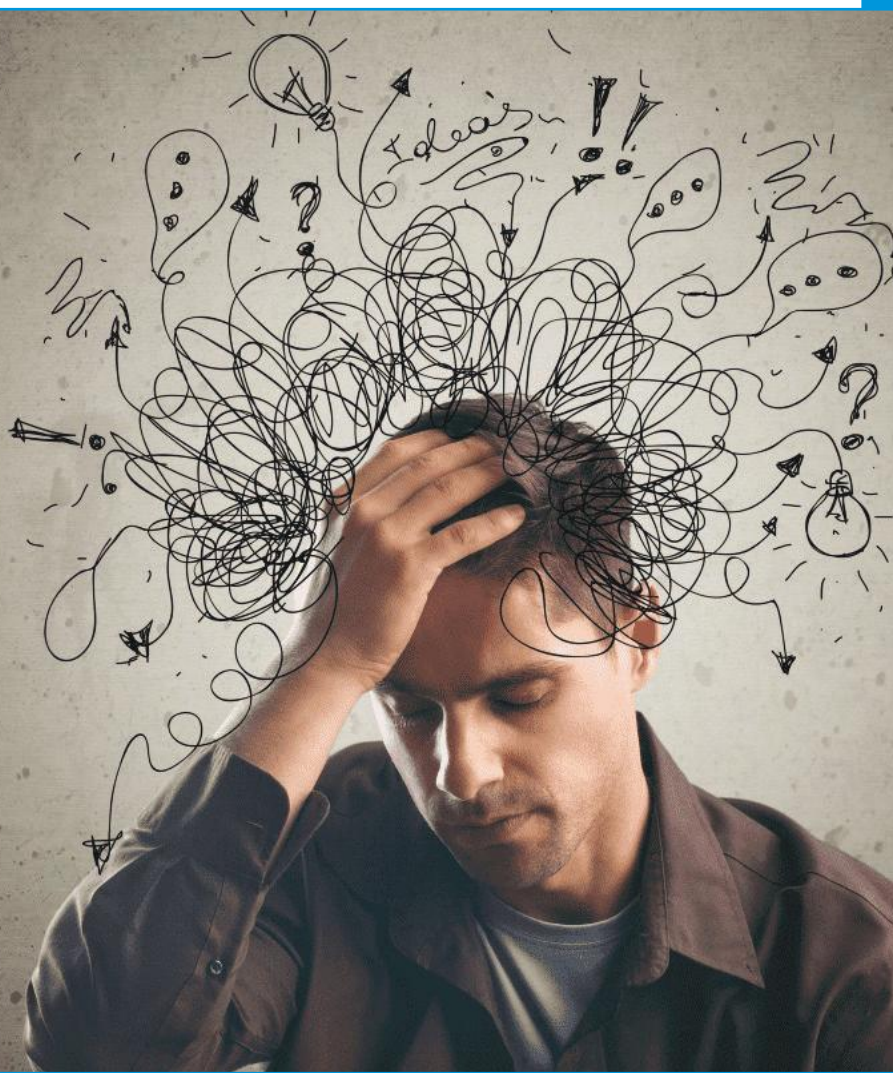
«دیوار سمت من.»

مرد به دیوار نگاه کرد. تابلویی را برای بار هزارم دید که با خطی خوش نوشته بود: «پیش آر پیاله را که شب می‌گذرد.»
مرد گفت:

«پیش آر پیاله را که شب می‌گذرد؟»

«بله این هم جواب درست عزیزم. وقت نداریم که! باید بریم دنبال حال. شبه‌ها. شب. می‌ره. بی‌جبران. دیر می‌شه. حیف نشه مرد صدای اسپری شدن چند عطر را شنید. او هم فوری ادکلنش را از کیف دستی‌اش در آورد و دو سه پاف زد. بعد از چند ثانیه صدای پاهای زن آمد. آرایشش را تازه کرده با کیف و پالتوی مشکی به مرد گفت: «بریم؟»

بوی عطر یکدیگر از دور برایشان می‌آمد. مرد اورکتش را پوشید، کیف دستی را برداشت و در را باز کرد. زن جلوتر رفت بیرون در، در راه‌پله منتظر ماند. از پله‌ها پایین آمدند، در خیابان رفتند تا به در کافه رستورانی رسیدند. مرد اول داخل رفت و جا را ورنانداز کرد. در را برای خانم باز کرد زن داخل شد. کنار دیوار قرمز و



دنیای ناهمگن



نگارنده: وحید خیرآبادی

و ترکیبات شیر با میوه‌های گرمسیری را دوست داشت. اما الآن وقت زیادی نبود. به‌ویژه این‌که در ماه پیش‌رو باید مرخصی زیادی می‌گرفت برای وقت دادگاه. اگر وقت بیشتری داشت و خاطرش جمع‌تر بود یک آبمیوه‌فروشی را به یک آبمیوه کارخانه‌ای ترجیح می‌داد. اولین دلیل، علاقه‌اش به مخلوط شیر و میوه‌های گرمسیری بود؛ اما دلیل مهم‌تر: باز بودن در لیوان‌های آبمیوه‌فروشی و وجود قاشق یک‌بار مصرف. امروز دو شیفت داشت و باید ناهار را سر کار

آبمیوه را از یخچال سوپرمارکت برداشت و چند بار تکان داد. حساب کرد و بیرون دم در، نی را که به بدنه‌ی آبمیوه چسبیده بود کند. دوباره تکان داد. نی را داخل پاکت مقوایی زد و چند بار مکید و درحالی‌که به آن سوی خیابان نگاه می‌کرد باز هم آبمیوه را تکان داد. برای یک سری از کارهای اداری از محل کارش مرخصی ساعتی گرفته بود و باید برمی‌گشت. این آبمیوه یک حال کوچک به خودش بود در بین کار. بعضی وقت‌ها به یک آبمیوه‌فروشی می‌رفت

افتاد که با همسرش به یک کافه رفته بود. آن قدر ماندند تا باران بند آمد. البته به اصرار خودش. همسرش دوست داشت زیر باران قدم بزند. اما او خیس شدن را دوست نداشت. بعد که ترشروی شریک آینده زندگی‌اش را دید گفته بود می‌ترسم از خاطرات زیر باران... می‌ترسم که تو بری و هر بار زیر باران یاد رفتن تو بیفتم...

و حالا همسرش می‌خواست جدا شود. چون او به اندازه‌ی کافی نرمال نبود. کیفش را جمع کرد و احضاریه را داخل آن گذاشت و خروج خود را از اداره در دستگاه ثبت کرد. در راه که حالا دیگر هوا تاریک بود، دو گربه را دید که در حال پاره کردن پلاستیک زباله بودند. ایستاد و سیگاری روشن کرد و به گربه‌ها دقت کرد. پلاستیک زباله پاره شده محتویاتش ریخته بود کف کوچه. یک استخوان ران مرغ که به‌خوبی پاک نشده و کمی گوشت و غضروف به آن چسبیده بود و کمی برنج و ماکارونی پس مانده و تفاله‌ی چای. همه درهم و برهم. کمی پوست میوه هم این‌سوتر. و همه‌ی این‌ها در زیر خیسی باران. گربه‌ها با ولع خاصی مشغول خوردن بودند. چند لحظه‌ای به آن‌ها نگاه کرد و بعد به سمت خانه رفت.



کمی زودتر از ساعت ده پشت در اتاق قاضی حاضر شد. همسرش هنوز نیامده بود. چند وقتی می‌شد با هم نبودند. او در خانه‌ی خودشان و همسرش جایی دیگر. به آدم‌هایی که در سالن دادگاه رفت‌وآمد می‌کردند نگاه می‌کرد. بیشتر به زن‌ها و بیشتر به باسنشان. یکی دو بار هم در این مدّت تنهایی به سایت‌های پورن رفته و یک بارش هم خودارضایی کرده بود. جدا از لذتی که برده یا نبرده اما یک حس آرامش‌بخشی از این که قرار نیست اسپرم با چیزی دیگر مخلوط شود به او دست داده بود.

همسرش را دید که آمد و مستقیم به داخل اتاق قاضی رفت. از پشت به اندام او هم نگاه کرد که به‌نظرش تناسب خیلی خوبی داشت. بعد از چند دقیقه یکی در باز کرد و نام و نام خانوادگی‌اش را خواند.

به هم‌دیگر نگاه نمی‌کردند. قاضی پرونده را باز کرد و چند لحظه مشغول مرور آن شد و بعد

می‌خورد، بین دو شیفت. به محل کارش رسید. نگهبان یک پاکت به دستش داد. در مسیر اتاقش با همکاران خوش‌وبش می‌کرد و می‌رفت. در اتاق، پاکت را باز کرد. احضاریه از دادگاه بود؛ فردا ساعت ده صبح.

کمی کار کرد و چند مراجعه‌کننده هم داشت. وقت ناهار رسید و به سلف سرویس اداره رفت: - غذا چیه؟

- خورش قرمه‌سبزی

نشست سر میز. فکرش مشغول احضاریه دادگاه بود. نمی‌فهمید چرا؟ البته که می‌دانست برای چه! اما درک نمی‌کرد که چرا باید همچین چیزهایی موجب جدایی شود. و یک جورهایی مطمئن بود قاضی به‌خاطر این دلایل مسخره به‌راحتی حکم طلاق نمی‌دهد.

سینی غذا را برایش سر میز آوردند. یک پیاله سوپ که به‌نظرش خیلی همگن نیامد. یک بشقاب پلو و یک پیاله خورش. یک ماست کارخانه‌ای یک‌نفره هم بود. بسته بودن در ماست اینجا خوب بود. برداشت و به هم زد. مثل کسی که دارد جلق می‌زند دستش تکان می‌خورد. برای چه ازدواج کرده بود؟ چه پرسش احمقانه‌ای... از زندگی راضی بود. اوپی که نمی‌خواست کسی دیگر بود.

چند قاشق خورش روی برنج ریخت و شروع کرد به مخلوط کردن. با دقت تمام. تمام برنج به رنگ سبز پررنگ درآمد. دقت می‌کرد که لوبیاهای قرمز در همه‌جای برنج به یک اندازه پخش باشد. تکه‌های گوشت را مخلوط نمی‌کرد. اما مراقب بود که در هر قاشق به یک اندازه باشد. خوبی گوشت ریش‌ریش شده همین است. می‌شد مقدار مشخصی در هر قاشق ریخت. بعد یک قاشق از غذا برداشت. می‌خواست به دهان ببرد که احساس کرد تعداد لوبیا کمی بیشتر از حدی است که ممکن بود در قاشق‌های بعدی باشد. دو تا از لوبیاها را پایین انداخت و بعد به دهان برد. همکارانی که با او شروع کرده بودند تقریباً به آخر بشقابشان رسیدند.



لحظات پایانی کار بود که صدای باران را از بیرون شنید. حس خوشایندی به او دست داد. یاد روزی

در همه‌جای لیوان به یک اندازه باشه. خب من یک میکسر کوچیک سر کار دارم و سوپ رو توی اون می‌ریزم. به کسی مربوط نمی‌شه. من حتی قدم‌هامو بین سنگ‌فرش‌های پیاده‌رو به صورت عادلانه تقسیم می‌کنم»

قاضی آرنج‌هایش را روی میز گذاشته و صورتش را بین دست‌هایش گرفته بود. بعد توی پرونده چیزهایی نوشت. رو به مرد و زن کرد: «ارجاعتون می‌دم به مشاور. بعد از نظر مشاور رأی می‌دم. اگر صحتی دارید بفرمایید» زن سرش را پایین انداخت: «حرفی ندارم» و بیرون رفت. مرد هم به سمت در رفت. قبل از اینکه بیرون برود پابه‌پا کرد. برگشت و طوری داد زد که صدایش به سالن هم برود: «آقای قاضی، من نمی‌خوام یه گربه باشم»



چند روز بود پشت سر هم خودارضایی می‌کرد. بیشتر کلافه می‌شد و چیز زیادی نمی‌خورد. احساس کرد لاغر شده است. شب‌هایی هم که شام می‌خورد از بیرون سفارش می‌داد. از پنجره بیرون را تماشا کرد. هوا باز هم ابری بود. سیگاری روشن کرد و در آخر تمام خاکسترش را پودر کرد تا یکدست شود. می‌توانست با فراغ بال و بدون یک چشم‌ناظر هر چیزی را به همان مقدار و هر مدتی که دوست دارد مخلوط کند. حتی یک میکسر موتور قوی، بهترین مارکش را خریده بود. اما حالا حال و حوصله‌اش را نداشت. با وجود احتمال باران لباس پوشید و بیرون زد. قصد کرد به یک آبمیوه‌فروشی برود. در وسط راه باران شروع شد. باران بهاری بود و ناگهان شدت گرفت. دلش ناگهان برای همسرش تنگ شد. هیچ تلاشی برای خیس نشدن نکرد. وقتی جلو آبمیوه‌فروشی رسید لیچ آب شده بود.

یک شیرانبه سفارش داد. همیشه ساده سفارش می‌داد. اما با کراهت و دست‌پاچی به فروشنده گفت: «از این مغزهای جورواجورم...» فروشنده گفت: «پس یه مخصوصشو می‌خوای.» خوب به دست فروشنده نگاه می‌کرد. یک قاشق پر از مغزهای ناهمگن و جورواجور توی لیوان شیرانبه‌اش ریخت. پشت یک میز نشست و تا خواست با قاشق معجونش را هم بزند کمی مکث کرد. گذاشت همه‌چیز ته‌نشین شود.

گفت: «خب خانم، در جلسه‌ی قبل هم عرض کردم ادله‌ی شما به اندازه‌ی کافی برای از هم پاشیدن یک زندگی قابل قبول نیست. این که همسرتون عاداتی دارد که شما را آزار می‌دهد و به تعبیر خودتون انگار با یک میکسر ازدواج کردید» اینجا قاضی کمی پوزخند می‌زند ولی سعی می‌کند زود صورتش را طبیعی کند. زن دستش را بالا می‌برد. قاضی سر تکان می‌دهد:

- آقای قاضی، همه‌ی آدم‌ها یک سری عادت‌ها دارند. اما آیا شدت عادت این آقا برای آزار من محکمه‌پسند نیست؟

قاضی می‌گوید: «چه آسیبی به شما رسونده، هم زدن غذا آسیب جسمی، روانی خاصی داشته؟» زن نفس عمیقی می‌کشد و به شوهرش نگاه می‌کند. بعد رو به قاضی می‌گوید: «بله، روانیم کرده، یه چیزایی رو همه‌جا نمی‌شه گفت» «این‌جا همه‌جا نیست خانم محترم. دادگاه است» این را قاضی با لحن نسبتاً تندی می‌گوید.

- آقای قاضی ایشون بعد از سکس، من رو بلند می‌کنه و تکون می‌ده، مگه من لیوان می‌لک شیکم؟... می‌گه دلیل این که بچه‌دار نمی‌شیم اینه که اسپرم و تخمک خوب با هم مخلوط نمی‌شه.»

این جمله‌ی آخر را زن بلند و تند می‌گوید. سکوتی در دادگاه می‌افتد. منشی دادگاه صدایی از خودش درمی‌آورد مثل اینکه بخواهد خنده‌اش را بخورد.

قاضی سرش را پایین می‌اندازد و زیر لب چیز نامفهومی می‌گوید. مرد از پنجره بیرون را نگاه می‌کند. بهار است و بیشتر روزها ابری می‌شود. قاضی رو به مرد می‌کند: «در مورد اظهارات خانم چه جوابی دارید؟ اگر قبول دارید آیا برای درمان این وسواس اقدام کردید؟»

مرد به زن نگاهی می‌اندازد. به‌نظرش چهره‌ی خیلی زیبایی دارد. سرش را می‌خاراند و مثل یک وکیل مدافع سعی می‌کند تأثیرگذار حرف بزند. - آقای قاضی! از وسواس صحبت کردید. بله من وسواس دارم. اما وسواس عدالت. دوست دارم همه‌چی همگن باشه. دوست دارم لوبیاها درست توزیع شن و به هر قاشق مقدار مساوی برسه. و غلظت شیرموز علی‌رغم تمام تلاش‌های میکسر،



سوپرمارکت ناجی



نگارنده: سید مهدی نجفی

گشتن و یک نخ سیگار پیدا می‌کند. تلاش می‌کند تا دوباره بالا برود و سیگار را هل بدهد توی آلت مرد بالای ماه. به‌سختی چند پله‌ای را بالا می‌رود؛ اما وقتی نزدیک می‌شود می‌بیند میان پاهای مرد شیری است بزرگ که مرد دست می‌برد و شیر را بیشتر از قبل باز می‌کند و این سری موسی از روی نردبان پرت می‌شود به سمت زمین.

حالا نزدیک ظهر بود. آفتاب بریده‌بریده از لای کرکره‌ی رنگ‌ورورفته که زمانی آبی بوده افتاده بود روی موکت کم‌پرز اتاق. به خودش مسلط شد و بعد از تاب دادن چند دور شیر، آبی به صورتش زد. یک نخ سیگار روشن کرد و به پیرمرد توی سوپری فکر کرد و به دیشب. کامی سنگین گرفت و سیگار را که هنوز وقتش نبود تکاند توی ظرف تن‌ماهی خالی که بغل دستش بود. به آمدنش فکر

از خواب پرید. توی رختخواب نشست. سینه‌اش به سنگینی عقب و جلو می‌رفت. به قطره‌ی عرقی که از بغل چشمش راه باز می‌کرد تا به نوک بینی‌اش برسد نگاه کرد؛ تا قطره به نوک بینی رسید و افتاد. این دیگر چه بود؟ خودش را دیده بود که روی نردبانی بلند پله‌های بافاصله از هم را یکی‌یکی و به‌سختی بالا می‌رود به‌سمت ماه و بعد نزدیک ماه مردی که صورت ندارد از آن سمت ماه بلند می‌شود و به سمت نردبان می‌آید. اول دستش را دراز می‌کند و بعد شلوارش را پایین می‌کشد و شروع می‌کند به شاشیدن روی موسی. او هم تلاش می‌کند راهش را ادامه بدهد چون دیگر چیزی به ماه نمانده؛ اما از فشار شاشی که روی سرش می‌ریزد پله‌ها را به‌اجبار یکی‌یکی پایین می‌رود. شروع می‌کند جیب‌هایش را

ماشین خوب سوار شود. خانه خوب داشته باشد و اوقات فراغتش را به مسافرت خارج و هر کار دیگری که دوست داشته باشد سپری کند. با این افکار هر روز صبح بیدار می‌شد و به سرکار می‌رفت البته این افکار را قبل‌تر هم داشت اما حالا خودش را نزدیک‌تر می‌دید. بعد مشکل درست شد یک روز رییس بخش حسابداری موسی را با اشاره چشم خواست و نامه‌ی اخراجش را گذاشت کف دستش. کمی نامفهوم داد زد و بدون توضیح دادن فقط در خروجی را به موسی نشان داد. موسی تلاش کرد تا بیرسد چرا اما زبانش نچرخید. کیفش را برداشت و تا خانه سیگار کشید و قدم زد. دو هفته توانسته بود دوام بیاورد. فقط دو هفته. در مسیر برگشت به روابطی فکر می‌کرد که قصد دست‌وپا کردنشان را داشت و به ماشین‌هایی که قبل از خواب بهشان فکر می‌کرد. یعنی همه‌چیز تمام شده بود؟ اصلاً چه اتفاقی افتاده بود؛ یعنی توی حساب‌ها اشتباه کرده بود؟ نزدیک غروب به خانه رسید. صاحب‌خانه وقتی کلید را داده بود گفته بود فقط در توی کوچه است که کلید دارد. بقیه درهای خانه کلید ندارند. حالا کرایه‌خانه چه می‌شد پس‌انداز هم نهایتاً خرج چند روزی خورد و خوراک دیگر می‌داد ناسلامتی قرار بود یک هفته دیگر حقوق بگیرد. شب را خوابید و چند روزی را درگیر تئوری شکست‌خورده‌اش سپری کرد تا یواش‌یواش پس‌اندازش هم تمام شد. موسی جا خورده بود. یک ماه تحقیق و حساب و کتاب پس به چه کار آمده بود؟ کاش لااقل دلیلش را می‌دانست! فعالیتش را توی شرکت مرور می‌کرد. به همکارانش فکر می‌کرد که موقع بیرون آمدن همه مشغول کارشان بودند و یکی‌شان با نیشخند و یکی دیگر دستی سرشانه‌اش گذاشته بود و بدرقه‌اش کرده بودند. عجب شکست تمام عیاری تازه آن هم وقتی دلیلش را ندانی. روزها را توی خانه راه می‌رفت. سیگار می‌کشید. کمی کتاب می‌خواند. به حیاط لخت سیمانی که کفش آفتاب می‌خورد زل می‌زد. پول‌هایش را خرج می‌کرد و هر بار به این فکر می‌کرد که سراغ کاری دیگر برود تصویر اخراج شدنش می‌آمد جلوی چشمش. یک شب در تک کمد خانه را باز کرده بود و از داخل کمد بیدی بیرون پریده بود و به سمت تک لامپ اتاق که دائم چشمک هم می‌زد پرواز کرده بود. از آن لامپ‌های صد وات نارنجی. وقتی بید روی لامپ نشسته بود لامپ ترکیده بود و پخش زمین شده بود. بید هم گوشه‌ای افتاده بود سیاه شده و دودش بلند شده بود.

کرد. آیا از اول قرار بوده به اینجا برسد؟ مگر همه‌چیز مهیا نبود؟ مثل یک حسابدار واقعی حساب همه‌چیز را نکرده بود؟ موسی حالا حدوداً یک ماهی می‌شد که آمده بود. شهرستان را با آن همه مانع و محیط‌های بسته ول کرده بود و آمده بود تا رها شود تا خودش را نجات بدهد. آن‌جا جای پیشرفت نبود. تهش که چی؟ این را به همه گفته بود. حتی یک مرکز خرید درست و حسابی یا دوتا شرکت یا مثلاً یک کتاب‌فروشی پیدا نمی‌کردی. صورانه درس خوانده بود و واحدهای حسابداری را با تلاش زیاد یکی پس از دیگری بدون افتادن پاس کرده بود. مطالعه را هم عقب نینداخته بود. وقتی هدف رفتن است بایستی به‌روز بود. یک ماهی را قبل از جاگیر شدن صرف آمدن و تحقیق کردن و دنبال کار گشتن و برگشتن کرده بود. چند جا مصاحبه رفته بود و بالاخره جایی را که با حقوق خوب او را بخواهند پیدا کرده بود. بعد هم رفته بود سراغ خانه. محله‌ها را بالا و پایین کرده بود تا به اینجا رسیده بود. قدیمی به نظر می‌آمد و الا خیلی بد نبود. خانه هم بد نبود. یک اتاق متوسط، آشپزخانه، حیاط کوچک و دستشویی و حمام سرهم داخل حیاط که جای چند نفر را هم‌زمان داشت. کهنه‌ساز بود؛ ولی برای شروع بد نبود. کمی اثاثیه هم داشت. موکت زیر کف اتاق، مبل تک‌نفره که یکی از پایه‌هایش شکسته بود و روی زمین پهن شده بود، یک رختخواب، یک بخاری و چندتایی لوازم آشپزخانه. تا ابد که قرار نبود آنجا بماند. کرایه ماه اول خانه را داده بود و آمده بود. به اثاث خانه هم بسنده کرده بود و با خودش چیزی به‌جز کیف و چند جلد کتاب نیاورده بود.

اوایل همه‌چیز خوب بود. موسی بعد از جاگیر شدن صبح‌ها را توی شرکت سرکار می‌رفت و عصرها برمی‌گشت. با همکارانش هم خوب بود. با هم می‌جوشیدند. عصرها توی راه برگشت قدم‌زنان از محله‌های بالاشهر رد می‌شد و هرچه نیاز داشت با پولی که با خودش آورده بود می‌خرید و به خانه می‌آمد. وعده‌ای برای خودش دست‌وپا می‌کرد و تا وقت خواب چیزی می‌خواند. ساعت کار زیاد بود؛ اما هدفش مگر همین نبود؟ بعضی روزها را هم به کافه‌ای جایی می‌رفت و آدم‌ها را زیر نظر می‌گرفت. اینجا انگار سیاره‌ای دیگر بود. آدم‌ها طور دیگری بودند. نمی‌شد گفت دقیقاً چطور. شب‌ها توی رختخواب رؤیابافی می‌کرد. خودش را در مقام‌های بزرگ‌بزرگ تصور می‌کرد. کسی که توانسته بود اینجا به همه‌چیز برسد. مدیر یا مشاور مالی شود.

کرد اما مغازه دخل هم نداشت اصلاً میزی نداشت که دخل داشته باشد. به پیرمرد نگاه کرد. پیرمرد که انگار حتی نفس هم نمی کشید، بلند شد. جلو آمد. دفتری باز کرد و توی آن نوشت یک بسته سیگار. موسی مدتی ماند بعد تشکر کرد و از مغازه بیرون آمد. پیرمرد هم رفت و سر جایش مثل قبل نشست. به خانه برگشت. پیرمرد عجیب نبود؟ بود که بود بالاخره این طور آدم‌ها هم پیدا می شوند. تازه اینجا بزرگتر است؛ همه جور آدمی پیدا می شود. آزارش هم که به کسی نرسیده بود. تازه همه چیز هم از دم نسیه! یعنی کارت خوانش خراب شده بود؟ چه فرقی می کند این یعنی چند روز فرصت برای دنبال کار گشتن.

موسی حالا خیالش راحت تر بود به لطف پیرمرد هنوز شکست نخورده بود. صبح دوباره به مغازه پیرمرد رفت و آخر یخچال تخم مرغ و تن ماهی پیدا کرد. دور و برش را نگاه کرد تا ببیند کارت خوانی پیدا می کند یا نه؟! چیزی نبود. چیزهایی را که برداشت به پیرمرد نشان داد و از مغازه بیرون آمد. باید دنبال کار می گشت. صبحانه را خورد و راه افتاد توی خیابان. در دهه ها روزنامه‌ها را بدون این که بخرد ورق می زد و از بخش آگهی‌ها شماره‌ها را برمی داشت. بعد از جمع کردن لیستی با بیست-سی شماره، داخل پارک بغل آخرین دکه نشست و شروع کرد به تلفن کردن. «برای آگهی حسابدار مزاحم شده‌ام. بله. رزومه آنجانی ندارم. حقوق؟... ممنون منتظر می مانم.» تلفن‌ها اغلب طولانی می شد بقیه می خواستند ریز و درشت جریان را بدانند. سؤالات مختلفی می کردند و وقتی بحث به محل کار قبلی موسی می کشید، می خواستند بدانند که چرا از آنجا بیرون آمده؟ محیطش را دوست نداشتیم. کسی البته قانع نمی شد. اما نتیجه آنچنان هم بد نبود. موسی قرار شد فردای آن روز، چند جایی را برای مصاحبه سر بزند. حقوقشان مثل کار اول خوب نبود اما بد هم نبود، فعلاً هرچه بود نیاز داشت. نزدیک غروب هوا کم کم رو به سردی می رفت و موسی تصمیم گرفت تا بغل خیابان قدم بزند و به ترافیک نگاه کند که برایش پدیده‌ای جدید بود؛ مخصوصاً در این اندازه و به خانه برگردد. قدم زد و به صدای بوق‌ها و نور چراغ‌ها و آدم‌ها دقت کرد. شلوغ بود اما برای او هم جا بود.

وقتی به خانه رسید روی میل تک نفره نشست. پا روی پا انداخت. سیگاری روشن کرد و به جای خالی لامپ نگاه کرد. دوباره انگار همه چیز داشت درست می شد. فردا بالاخره یک جایی قبولش می کردند و می توانست

وقتی به خودش آمد تقریباً دیر شده بود. اندک پس انداز را تمام کرده بود و چیزی برای ادامه نمانده بود. فکر کن برگردم نه برگشتن ممکن نبود. آن همه از شهرستانشان بد گفته بود. حتی یک بار دم مدرسه پسرانه به پسر بچه‌ای که از بقیه کمی خوش قیافه تر بود گفته بود فقط از اینجا برو و پسر حاج و واج مانده بود. حتی پدر و مادرش اصرار کرده بودند که بماند آخر مگر آنجا کار نبود؟ اما موسی آورد داده بود و سخنرانی کرده بود که تنها راه نجاتش همین است. پس پول قرض کند؟ از کی؟ اصلاً برگشتن با پول قرض گرفتن چه فرقی می کرد؟ جفتش مگر شکست نبود؟ نه هرطور شده باید می ماند. اصلاً چرا دنبال کار نگشته بود. شبانه راه افتاد توی خیابان. شاید آنجا چاره‌ای پیدا می کرد. بیرون هوا تاریک بود و ماه توی آسمان درشت. کوچه خلوت بود و سرما از لای لباس‌ها راه خودش را پیدا می کرد. موسی تا سر کوچه قدم زد و بعد ناگهان چیزی را دید که قبلاً ندیده بود.

یک سوپری قدیمی دقیقاً سر کوچه بود. موسی دست برد تا یک نخ سیگار روشن کند. اما پاکت خالی بود. سوپری از پیاده‌رو دو سه پله بالاتر بود. مغازه نسبتاً کوچک و قدیمی بود. بالایش یک تابلو قدیمی داشت با دو چراغ روی تابلو که یکی شان چشمک می زد. روی تابلو نوشته بود سوپرماکت اجی. چراغ بالای اجی که پیدا بود یک حرفش افتاده بود چشمک می زد. موسی در را باز کرد و رفت داخل. داخل گرم بود و بخاری گوشه‌ی مغازه می سوخت. قفسه‌ها رنگ‌رفته و زنگ‌زده بودند و چیز زیادی در آن‌ها نبود. داخل قفسه‌ها همه چیز خاک گرفته بود. چیپس، پفک، صابون، دستمال کاغذی. یک یخچال استیل که گوشه‌های درش زنگ زده بود و ماست و چندتایی نوشیدنی و یک قفسه سیگار. آخر مغازه آنجا که سقف نم داده بود. پیرمردی جمع و جور با کلاه پشمی و اورکت قدیمی با چشم‌هایی که انگار داخل چاه بودند نشسته بود و زل زده بود به موسی. جلو رفت. گلویش را صاف کرد و گفت یک بسته سیگار می خواستم. منتظر جواب پیرمرد ماند؛ اما پیرمرد هیچ چیز نگفت حتی از جایش تکان هم نخورد. موسی سرش را خاراند و به پیرمرد نگاه کرد؛ بعد از مدتی پرسید خودم بردارم؟ اما پیرمرد دوباره هیچ چیز نگفت و فقط نگاه می کرد. موسی فهمید که باید خودش چیزی را که می خواست بردارد. سیگارها زیاد متنوع نبود. یک پاکت انتخاب کرد و شروع کرد دنبال کارت‌ش گشتن. کارت را پیدا کرد؛ اما دید که مغازه کارت‌خوان ندارد. حالا نقد از کجا بیاورم؟ باز نگاه

گشتن. گفته بود مدار کم را می‌آورم و آمده بود بیرون. شب کوفته به خانه برگشت. در حال انجام دادن کارهای از پیش معلوم شده که دوباره کسی در را زد. بیرون رفت و در را باز کرد. دوباره پیرمرد بود. مثل شب قبل دوباره بدون هیچ صحبتی رفت داخل دستشویی و موسی ماند چه بگوید! پیرمرد در دستشویی را هم نبست؛ شلوارش را کشید پایین و جلوی موسی آلت کوچک و چروک چروکش را در آورد و خیره به موسی با آن چشم‌های گود افتاده شروع کرد به شاشیدن. موسی خشکش زد. اول سرش را پایین انداخت و بعد شروع کرد نگاه کردن به پیرمرد که ایستاده وسط دستشویی با فشار می‌شاشید. اولش می‌خواست برگردد داخل خانه ولی ایستاد و نگاه کرد و پیرمرد یک ساعت و نیمی تقریباً همانطور ایستاده شاشید و بعد شلوارش را بالا کشید و بدون کلامی حرف بیرون رفت. موسی آن شب را تا صبح نخوابید. یعنی نمی‌شد که بخوابد. چیزی که دیده بود واقعی بود؟ یک نفر آن هم در این سن و سال یک ساعت و نیم بشاشد؟ تا صبح هر کتابی فکرش را می‌کرد ورق زد و اکثر مقالاتی را که توی اینترنت پیدا کرد، خوانده بود. اما هیچ کدام به همچین چیزی اشاره نکرده بودند. اصلاً مگر ممکن بود؟ پیرمرد به دریا وصل بود؟ موسی به عقلش شک کرد و بعد نزدیک صبح از فرط خستگی خوابش برد و آن خواب را دید.

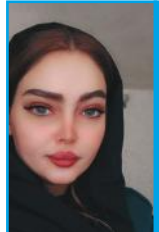
حالا قطره‌های آب شیر هنوز روی صورت موسی بود. سیگارش را بدون دلیل می‌تکاند و خیره بود به دیوار روبه‌رو. آن قدر هم مسئله جدی‌ای نبود. بود؟ ته تهش شاشیدن بود. حالا کمی بیشتر. اصلاً دیشب را الکی درگیرش شده بود. خواب هم یحتمل به خاطر این بود که سر صبح خوابیده بود. فوق فوقش در را روی پیرمرد باز نمی‌کرد. چه کار می‌توانست بکند. موسی خودش را جمع و جور کرد و به تقویم روی گوشی‌اش نگاه کرد. تصمیم گرفت دیگر به پیرمرد و به شاشیدن فکر نکند. اصلاً امروز را در مغازه پیرمرد نمی‌رفت. صاحب‌خانه هم یحتمل چند روز دیگر پیدایش می‌شد. اگر می‌فهمید بیکار شده اصلاً با او کنار نمی‌آمد. راه افتاد و رفت بیرون. نزدیک ظهر بود ولی هنوز وقت بود. مدارکش را آماده کرد تا به سمت همان چند شرکتی برود که برای خودش نگه داشته بود؛ باید کار را یک‌سره می‌کرد. توی مسیر از کوچه پس‌کوچه‌ها میان‌بر زد تا زودتر به اولین شرکت برسد. اول کوچه دوم سگی سیاه نشسته بود و به وسط کوچه نگاه می‌کرد. ماشینی به سرعت داخل کوچه پیچید و از بغل موسی رد شد. آن قدر سریع که

مسیر را ادامه بدهد. سیگار را بیرون انداخت و بلند شد تا برای خودش شامی دست‌وپا کند. به سمت اجاق می‌رفت که صدای در آمد. ساعتش را نگاه کرد. نه شب بود. کسی که پشت در بود با آرامش و منظم به در می‌کوبید. بعد از مکثی رفت تا در را باز کند. پشت در کسی نبود جز پیرمرد قوزی داخل سوپری سرکوجه. موسی اول سرش را مدتی خاراند و بعد پیرمرد را شناخت. هنوز داشت به پیرمرد نگاه می‌کرد که پیرمرد بدون اینکه چیزی بگوید از لای در و دست موسی گذشت و مستقیم رفت داخل دستشویی. شاید لال است. موسی در را باز گذاشت تا پیرمرد هر موقع کارش تمام شد، راحت بیرون برود. لابد تا خانه‌شان خیلی راه بود. داخل خانه برگشت و مشغول آماده کردن غذا شد. غذا را روی اجاق گذاشت و لابه‌لای کتاب‌هایش مشغول خواندن در انتظار گودو شد. وقتی به خودش آمد تقریباً یک ساعت گذشته بود و غذا روی اجاق داشت از دست می‌رفت. به سرعت زیر اجاق را خاموش کرد. چشمش به بیرون افتاد. چراغ دستشویی همچنان روشن بود و در حیاط باز. بیرون رفت تا در را ببندد. لابد پیرمرد یادش رفته بود. وقتی دست برد تا چراغ دستشویی را خاموش کند. یکهو پیرمرد را دید که داشت کمر بند پوسته انداخته‌اش را می‌بست و بیرون می‌آمد. دستش همان‌جا ماند. پیرمرد هیچ چیز نگفت و مثل وقتی که داخل آمد، بیرون رفت. یعنی یک ساعت تمام توی دستشویی چه کار می‌کرده؟ به گوشه و کنار دستشویی نگاه کرد. هیچ نشانه‌ای نبود و کاسه توالت هم تمیز بود. نکند معتاد است؟ لامپ را خاموش کرد و در خانه را بست و برگشت داخل. همین یک شب بود؛ حالا هرکاری که کرده بود. بقیه‌اش را هم می‌رود همان‌جا که قبلاً بوده. شامش را خورد و خوابید. فردا از صبح تا عصر باید می‌رفت این طرف و آن طرف مصاحبه. صبح به مغازه پیرمرد رفت و هرچه نیاز داشت گرفت. لابه‌لا گشت تا یک لامپ مثل همان قبلی پیدا کرد. پیرمرد هم به روال قبل بود. حالا که توی خانه‌اش شاشیده بود یحتمل رفیق‌تر بودند. موسی تا عصر از این شرکت به آن شرکت رفت. توی مصاحبه سؤال‌های عجیب می‌پرسیدند. از فیلمی که دوست دارد یا اسپری خوش‌بوکننده‌ای که استفاده می‌کند. آخر مصاحبه هم می‌گفتند با شرایط موسی حقوقی کم‌تر از آن که پشت تلفن گفته بودند می‌توانند پرداخت کنند. اول توی ذوقش خورد ولی بعد فکر کرد خوب است چندتایی‌شان را برای خودش نگه دارد و شروع کند دوباره دنبال کار

نمی‌رسید. پیرمرد که رفت موسی همان قدر نشست تا نشست، سرچایش گرسنه و تشنه خوابش برد. تا حوالی ظهر خوابید و وقتی بیدار شد، تصمیم گرفت از خانه بیرون نرود. تصمیم داشت آب و غذا نخورد؛ اما بدنش دیگر کشش نداشت. سرش را مدتی زیر شیر آب گرفت. شب از مانده‌های غذای روز قبلی، چیزی برای خودش درست کرد و تا می‌توانست آب خورد. از شرکت هم بهش زنگ زدند که جواب نداد. لابه‌لای کتاب‌هایش در انتظار گودو را تا آخر خواند و تمام کرد. به صاحب‌خانه فکر کرد. به اجاره‌خانه. به فکری که تا چند وقت پیش همه‌اش توی سرش تاب می‌خورد. خواب آن روز یادش می‌آمد. شب که شد منتظر ماند تا پیرمرد پیدایش شود. قبل از رسیدن پیرمرد، دست‌به‌کار شد و لامپ نویی را که خریده بود، توی سرپیچ بست. لامپ را روشن کرد و لامپ با این که نو بود همچنان چشمک می‌زد و پرپر می‌کرد. داشت مبل را هل می‌داد سرچایش که صدای در زدن‌های پیرمرد شروع شد. توی یک ساعت در زدن‌های پیرمرد، موسی خانه را جمع‌وجور کرد و وسایلش را آماده کرد. پیرمرد که رفت، موسی به سمت دستشویی رفت و مدتی طولانی را سرپا شاشید. بعد داخل خانه برگشت؛ از لابه‌لای کتاب‌های علوم طبیعی و منطق و حسابداری، فقط نمایشنامه را برداشت و داخل کیفش گذاشت. زیر نور لامپ که دائم قطع و وصل می‌شد نشست و یک نخ سیگار دود کرد. تک کلید خانه را توی جیبش بالا و پایین کرد تا مطمئن بشود که همان جاست. روی یک ورقه کاغذ برای صاحب‌خانه نوشت: «من رفتم! لامپ هم جدید است.» یک‌بار توی تک کمد خانه را چک کرد تا ببیند آنجا دیگر بیدی پیدا می‌شود یا نه. اما چیزی نبود. چراغ خانه را خاموش کرد و بیرون آمد. در دستشویی را باز گذاشت و آمد داخل کوچه. هوا به سردی شب‌های قبل نبود. مدتی توی آسمان گشت تا ماه را پیدا کرد. زیر ابرها بود. راه افتاد و به سمت سوپری رفت. بالای سوپری چراغ بالای تابلو دیگر یواش‌یواش داشت نفس‌های آخرش را می‌کشید. ایستاد و مدتی به سوپری نگاه کرد. پاکت سیگارش را از جیب در آورد. فقط یک نخ مانده بود. کلید را از جیبش در آورد. توی دستش سبک سنگین کرد و بعد انداخت روی پاگرد سوپری. کمی به پیرمرد که روی صندلی نشسته بود نگاه کرد. آخرین نخ سیگارش را روشن کرد و راست جاده را گرفت به هر کجا که خیابان می‌رفت. پیرمرد دفترش را برداشت و توی آن چیزی یادداشت کرد.

بدون توجه، از روی کمر گریه‌ی پلنگی وسط کوچه رد شد و رفت. گریه داشت به سمت سه تا پلاستیک سیاه زباله‌ای می‌رفت که بغل تیر برق وسط کوچه، روی هم تلنبار شده بود. یکی از پلاستیک‌ها پاره بود و چند تکه باقی مانده غذا، که انگار مرغ هم بود، بیرون ریخته بود. گریه چند سانتی‌متری تکه‌های مرغ، با کمری که حالا تقریباً له شده بود، خودش را پیچ و تاب می‌داد. به هوا پرت می‌کرد و روی زمین می‌کوبید. موسی می‌خواست کاری بکند. اما چه کار؟ چرخید و دور و برش را نگاه کرد. سگ سر کوچه، چند قدمی جلوتر آمده بود. موسی اولین خروجی را پیدا کرد و از کوچه بیرون آمد. نرسیده به شرکت یک کتابفروشی دو طبقه، بغل خیابان بود. چرخید و به ویتترین کتابفروشی نگاه کرد. از روی زمین تا طبقه دوم پر بود از کتاب. عده‌ای توی کتابفروشی مشغول گشتن بودند. شهر هنوز هم زیبا بود. صدایی از آن طرف خیابان بلند شد. موسی سر چرخاند. یک نفر به سرعت و نفس‌نفس‌زنان می‌دوید و گاهی سر می‌چرخاند و پشت سرش را نگاه می‌کرد. عقب‌تر یک نفر تقریباً هم اندازه خودش با قمه‌ای لابه‌لای جمعیت دنبالش می‌دوید و فحش می‌داد. مردم توی پیاده‌رو یا کمی راه باز می‌کردند یا بی‌تفاوت به راهشان ادامه می‌دادند. موسی مدتی ماند و دوباره به راهش ادامه داد. حالا موسی داخل خانه بود. تقریباً شب شده بود. از صبح، نه آب خورده بود و نه غذا. میل نداشت یا نمی‌خواست به دستشویی برود؛ معلوم نبود. توی شرکت هم وسط‌های مصاحبه وقتی کار داشت به جاهای خوب می‌رسید، رییس شرکت شروع کرده بود به وعده و وعید دادن، گفته بود البته وضعیت بدی دارید؛ اما شما را از این وضعیت نجات خواهیم داد. بعد تلفنش زنگ خورده بود. یک تلفن فوری! عذرخواهی کرده بود و از دفتر بیرون رفته بود. موسی مدتی کوتاه به در دفتر خیره مانده بود و بعد بلند شده بود و بیرون آمده بود. چرایی‌اش برای خودش هم خیلی مشخص نبود. سرش را انداخته بود پایین و تا خانه تندتند قدم زده بود. حالا کاری نداشت تا انجام بدهد؛ یعنی دست و دلش نمی‌رفت تا کاری انجام بدهد. خوابش هم نمی‌برد و به صحنه‌های امروز فکر می‌کرد. حوالی ساعت نه دوباره در زدن‌ها شروع شد؛ اول توجهی نکرد؛ اما صدای در زدن‌ها قطع نمی‌شد. آرام و سمج! ضربه‌ها با ریتم مشخصی به در می‌خوردند. موسی نشست و یک ساعت به در زدن پیرمرد گوش داد. تنها صدایی که در آن ساعت می‌آمد، همین صدا بود و موسی توی تاریکی نشسته بود و هیچ چاره‌ای به ذهنش

توهمات آن دیگری



نگارنده: سهیلا عباسی

چشمان سبز و روشنش را از زیر نظر می‌گذراند و بعد از دیدن لیخند نجیب و دلربایش، بوسه‌ای بر لبان کوچک و قلوه‌ای او می‌زند، بعد نگاهش روی اندام باریک و ظریفش می‌ماند.

سوفیا می‌خواهد درست مثل این چند ماه که مهمان خانه‌ی جیمز شده است، مانع ارتباط جنسی او با خودش شود. می‌ترسد جیمز متوجه شود که او باکره نیست؛ اما حس شهوت و خواسته شدن باعث می‌شود که از این کار سر باز بزند.

در نهایت احساسات، بر شعورش غالب می‌آید. با هربار حرکت دستان کلفت و مردانه‌ی جیمز که با پوست سفید سوفیا در تناقض است، بدنش مثل مار بین ملحفه‌ی حریر سیاه رنگ پیچ‌وتاب می‌خورد. صورت غرق در وحشت و عرق کرده‌اش مثل این می‌ماند که حسی از ترس و لذت را به وجودش تزریق کرده باشند.

از یک طرف صدای یک غریبه او را شکنجه

هاله‌ای از نور روی گردی صورتش می‌افتد، تا نافش کشیده می‌شود. تنها پاهای ظریف و متناسبش غرق در تاریکی است.

سوفیا از تاریکی می‌ترسد. در کودکی تمام شب، چراغ شب خود را روشن می‌گذاشت و تا زمانی که به خواب می‌رفت زیر پتو پنهان می‌شد. حتی در زمان بلوغ هم با اینکه چند سالی مجبور بود در تاریکی تنها بماند، احساس ناراحتی می‌کرد.

تماس‌های شبانه‌ی تهدیدآمیز در چند روز اخیر از او یک آدم ترسوی توهمی ساخته بود. برای همین از جیمز خواهش کرد تا چراغ شب را روشن بگذارد. جیمز از خدا خواسته قبول کرد. حالا که توانسته بود پدر متواری‌اش را محکوم به حمل مواد کند، دوست داشت بنشیند و یک دل سیر تماشايش کند. مانند هر مرد دیگری که از تماشاى اندام زن لذت می‌برد، مجذوب اندام سوفیا می‌شود.

است که سالیان دراز در زیرزمین خانه پنهان شده و شکنجه جسمی شده است. هرچند که این سالیان با این ذهنیت برای جیمز گذشت که سوفیا هم مثل مادرش یک خیانتکار است و ترک وطن کرده و همین نگذاشته بود آنطور که باید در برابر پدر او بایستد و اعتراض کند. سوفیا در ذهن مشوشش دنبال یک راه دررو است که صدای مهربی گوش‌هایش را آزار می‌دهد. صدا به قدری نزدیک است که متوحش می‌شود. بی‌آنکه بخواهد، جیمز را که محکم او را در آغوش کشیده است؛ پس می‌زند. به حالت نیم‌خیز می‌نشیند. به‌سختی لب‌هایش را که از بوسه‌های جیمز متورم شده است؛ از هم باز می‌کند:

«شنیدید؟»

جیمز کلافه دستی بین موهایش می‌کشد و نفس‌های تندش را تا حدی کنترل می‌کند؛ به قدری سرخ می‌شود که گویی لب‌هایش مشتعل شده باشد؛ عضلات چهره‌اش از شدت نفرت و انزجار، تاب برمی‌دارد؛ جیمز ابروهای پرپشت، به‌هم‌پیوسته و چشمان براق و صورت عصبانی دارد، همین باعث می‌شود که سوفیا از ترس بلرزد.

بعد از سکوتی کوتاه می‌گردد:

«شوخی‌ات گرفته است؟ در طول تمام این روزها من را پس زده‌اید. پیش از این گفته بودم که اینجا کسی جزء من را نخواهید دید! چرا بی‌تابی می‌کنید و اجازه نمی‌دهید کنار هم به آرامش برسیم؟»

سوفیا به جیمز نگاه می‌کند. به نظرش ترسناک می‌آید. آنقدر سرخ شده است که حس طغیان به آدم دست می‌دهد؛ اما آن مژه‌های فرش به چشمان خسته و خمارش جذابیت خاصی را می‌بخشد و دوباره رامت می‌کند.

سوفیا لب می‌زند:

«به‌نظرم دیگر صدای گربه نیز ترسناک شده است!»

چشمانش درشت‌تر می‌شود و برق می‌زند، سرش را برمی‌گرداند نیم‌رخ ظریف و رنگ پریده‌اش در نگاه جیمز می‌نشیند. با صدایی که از قبل بلندتر است و می‌لرزد، می‌گوید:

«دقت کنید، چقدر ناله‌هایش ترسناک است!»

بلافاصله با لحنی آهسته زمزمه می‌کند:

می‌دهد که می‌گوید، می‌کشمت و ریز ریزت خواهم کرد.

و از طرف دیگر دوست ندارد در نظر جیمز یک هرزه دروغگو به چشم آید.

می‌خواهد درست مثل بچگی‌هایش که جیمز او را می‌پرستید، در نظرش تندبسی از پاکی و صداقت جلوه کند.

جیمز به‌سختی خودش را وادار می‌کند تا بتواند حرف دلش را کنار گوش سوفیا زمزمه کند. بوسه نرمی به گردنش می‌زند و خیلی آرام لب برمی‌چیند و می‌گوید:

«دوستت دارم.»

هنگامی که مجبور می‌شود عبارت دوستت دارم را از دهان به‌زور خارج کند، سرخ می‌شود و رنگ می‌بازد، طوری ضعف می‌کند که قادر نیست هیکل قدرتمندش را جابه‌جا کند. نیرویش تحلیل می‌رود و هیکل درشتش به ظرفی میان‌تهی مبدل می‌شود.

در این هنگام حتی سوفیا سنگینی تن جیمز را بیشتر از پیش احساس می‌کند. تنها گودی گردنش که از نفس‌های گرم جیمز، گزگز می‌شود؛ او را نسبت به این حس سنگینی بی‌اعتنا می‌کند.

سر او بر بالشتی نرم و تورباف آرمیده و موهای ژولیده‌اش دور سرش ریخته است.

زیبایی بی‌نظیر سوفیا، صورت گندم‌گونش، ابروهای تنک، لب‌های برجسته سرخ، دستان کوچک و چانه‌ی باریکش، چون مادرش است؛ این را همیشه پدرش به او می‌گفت.

بوسه‌های ریز و تیدار جیمز، کم‌کم سوفیا را به وجد می‌آورد. آن همه احساس ترسی که دارد، مانع از آن نمی‌شود که از حس فوق‌العاده‌ای لذت نبرد که تمام وجودش را گرفته است. هر بار که نفس می‌کشد، بوی تلخ ادکلن جیمز را می‌بلعد که تا اعماق وجودش می‌رود.

لب‌هایشان بهم گره می‌خورد و تنگ به‌هم می‌چسبند. تمام حواسش می‌رود سمت اینکه باید چگونه برای جیمز توضیح دهد که او باکره نیست. آیا لازم است اصلاً جیمز همه‌چیز را بفهمد؟ یا اگر می‌فهمید دوباره سوفیا را همانطور عاشقانه می‌پرستید؟

جیمز همیشه با خود می‌پنداشت سوفیا دختری

در تمام این سال‌ها از پدرتان کتک خورده‌اید و حالا فکر می‌کنید تمام این دنیا بسیج شده‌اند تا شما را آزار بدهند. روزهای اول حتی نسبت به من هم گارد داشتید با اینکه از قبل می‌دانستید من شما را با تمام وجود می‌پرستم، مگر اینطور نیست؟ یک روزنامه خوانده‌اید و توهم زده‌اید که ممکن است آسیب ببینید، از خوشحالی خودتان هراس دارید، قرار نیست چون چند نفر در حین رابطه کشته شده‌اند، شما هم گزینه‌ی دیگرش باشید!»

سوفیا آرام مثل بچه‌ای که تنبیهش کرده باشند؛ در آغوش جیمز مچاله می‌شود. از ترس می‌لرزد، فکر می‌کند که نکند واقعاً توهمی شده است. بارها از جیمز شنیده بود که گاهی این حالات به او هم دست می‌داد. حتی تعریف کرده بود که یک‌بار با تمام وجود تلاشش را کرده بود تا مادرش را بکشد و تا آخرین نفس دستانش را بیخ گلوئی او فشرده بود؛ ولی وقتی دیده بود صورتش سیاه شده است؛ دلش به رحم آمده بود. او حتی حالش از پدرش هم به هم می‌خورد. می‌گفت اگر تمام درآمدش خرج عرق‌خوری‌اش نمی‌شد، مادرش مجبور نبود تنش را به حراج مرده‌های عرب بگذارد.

او معتقد بود پدرش تقاص اشتباهاتش را پس داده است.

نفس‌های تندش به سینه‌ی لخت و ورزیده‌ی جیمز می‌خورد.

جیمز فوق‌العاده جذاب است و چشم هر بیننده‌ای را مجذوب خود می‌کند. قدی بلند دارد، شانهای پهن و موقر، اندام او را به جرئت می‌توان ورزیده نامید. زور بازویش فوق‌العاده است. آنقدر قوی است که می‌تواند با ضربه‌ی مشتش سنگی سخت را از هم متلاشی کند. سوفیا با خود می‌گوید، او حتماً می‌تواند از من مواظبت کند. از فکر کودکانه‌اش لبخند ملیحی روی لب‌هایش نقش می‌بندد، بعد انگار که ملتفت چیزی شده باشد لبخند روی لب‌هایش می‌ماسد. زمزمه می‌کند. «البته اگر به من آسیبی نرساند.»

زلف‌های بورش که یک دسته‌اش روی گونه‌اش آویزان شده است؛ با هر دم و بازدم از صورتش فاصله می‌گیرد و دوباره پخش می‌شوند توی صورت کوچک کره‌ای شکلش، جیمز نرم انگشتش را روی بازوهای سوفیا تکان می‌دهد، لب می‌زند:

«انگار کسی دست روی گلویش گذاشته است و دارد خفه‌اش میکند، انگار حنجره‌اش را خراشیده‌اند!» جیمز چشمانش را فراخ می‌کند. پوزخندزنان می‌گوید:

«حالا می‌فهمم که پاک خیالاتی شده‌اید! البته حق می‌دهم، با وجود آن همه شکنجه، من هم بودم خیالات برم می‌داشت و توهم می‌زدم. خوب می‌دانی درد من کمتر از شما نیست! مادر هرزه من هم صبح تا شب عرق می‌خورد و آخر شب هم مرده‌های عرب را دعوت می‌کرد خانه‌مان و جلوی پدر علیل بی‌همه‌چیزم با مرده‌ها وارد رابطه می‌شد. خیلی سختی کشیدم؛ اما بعد از چند جلسه مشاوره کاملاً حالم خوب شد.»

بعد با خوشحالی می‌گوید:

«اصلاً از همین فردا به یک روانپزشک مراجعه می‌کنیم!»

جیمز دلش به حال سوفیا می‌سوزد. در تمام این سال‌ها که دوری‌اش را تحمل می‌کرد؛ گمان می‌برد که خوشحال در گوشه‌ای از دنیا به زندگی‌اش ادامه می‌دهد. هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد که پدرش او را کتک بزند و اجازه ندهد که با پسر بچه‌ها بازی کند.

سوفیا همیشه کلاس می‌گذاشت که زندگی آرامی دارند و پدرش عاشقانه مادرش را می‌پرستد. شاید برای همین جیمز شیفته و مجذوب سوفیا شده بود. حتی بعد از مرگ مادر سوفیا شنیده بود که پدرش تماماً او را تمجید می‌کند. حتی وقتی الکی شده بود؛ شب‌ها به بیرون می‌آمد و شروع می‌کرد به خواندن آواز و می‌گفت که چقدر دلش برای دخترش و همسرش تنگ شده است. جیمز از همه‌جا بی‌خبر، سوفیا را لعنت می‌فرستاد که او و پدرش را ترک کرده است.

سوفیا اخم‌هایش را درهم می‌کشد. ملحفه را چنگ می‌زند. از میان لب‌هایش می‌غرد:

«فکر می‌کنید دیوانه شده‌ام؟ با چشمان خودم دیدم، شکم سگ‌های همسایه‌مان را در حال جفت‌گیری پاره کرده بود. روده‌هایشان را بیرون کشیده بود!»

جیمز، سوفیا را در آغوش می‌کشد، چانه‌اش را که روی سر سوفیا است؛ پایین می‌آورد. لب‌هایش نرم موهای سوفیا را می‌بوسند.

«آخر چرا باید کسی به شما آسیبی برساند؟»

«ترس عزیزم، او فقط خیانتکارها را می‌کشد!»
سوفیا سرش را به علامت مخالفت تکان می‌دهد.
می‌گوید:

«نه، نه اینطور نیست!»

به لب‌های جیمز خیره می‌شود. با صدایی نرم و لحنی آمیخته به حجب ادامه می‌دهد:

«می‌گویند آدم‌ها را در حال رابطه کشته، اندام جنسی‌شان را برداشته و با خود برده است!»

نگاهش بین لب‌ها و چشمان جیمز در چرخش درمی‌آید، می‌خواهد حرفش را کامل بزند:

«برای چندمین بار تماس گرفته است که ریزریت خواهیم کرد آنگونه که اثری باقی نماند، درست چند وقت بعد از اینکه رابطه‌ی ما شروع شد و

قرار بود حالت رسمی به خودش بگیرد، این خبر در روزنامه‌ها سروصدا کرد، اینطور نیست؟»

جیمز آب گلویش را قورت می‌دهد، سیب گلویش بالا و پایین می‌شود، جا می‌خورد. چاره‌ای جز موافقت ندارد. پیشانی سوفیا را می‌بوسد.

«ترسید من مواظبتان هستم!»

سوفیا سرش را بلند می‌کند. چشمان وحشی و سرخ جیمز در مرکز نگاهش می‌نشیند.

«بسیار حسود است، او از بودن آدم‌ها کنار هم بیزار است!»

جیمز چانه‌اش را روی پیشانی و موهای سوفیا می‌کشد بالا و پایین می‌کند، می‌گوید:

«شاید هم عاشق شده است و عشقش را در حال خیانت دیده است!»

سوفیا بی‌صدا چشم می‌دوزد به لب‌های جیمز که حالا بی‌حرکت مانده است. ترسیده است و دلش می‌خواهد جیغ بکشد و بگوید که نه من خیانتکار نیستم، احساس می‌کند همین حالا است که جیمز دستش را روی گلوی سوفیا بگذارد و با تمام توانش بفشارد. او با اینکه جیمز را دوست می‌دارد و می‌داند که تحت درمان قرار گرفته است؛ اما گاهی با دیدنش از ترس می‌گریزد.

شاید تقصیر خود جیمز است. او بارها به زبان آورده بود که مادرش به او گفته که دلیل علیل شدن پدرش جیمز بوده است و فراموش کرده چه بلایی سر پدرش آورده است.

جیمز بعد از اینکه می‌بیند سوفیا ساکت شده است، حلقه‌ی دستش را دور کمر او محکم‌تر می‌کند و دوباره دهن باز می‌کند:

«شنیده‌ام که می‌گویند نامه‌ای کنار آخرین جسد پیدا کرده‌اند، مبنی بر اینکه قرار است آخرین قتل و مهم‌ترین قتلش را انجام بدهد، چرا باید ما مهم‌ترینش باشیم؟ نترسید شاید کسی با شما سر شوخی را باز کرده است!»

انگشتان ظریف سوفیا آشکارا می‌لرزد. لرزان، رنگ باخته، با ترس و تردید لب می‌زند:

«من نیز روزنامه‌ی صبح را خوانده‌ام؛ در آخرین نامه‌اش نوشته بود، آخرین قتل است و می‌خواهد با کشتن کسی یا کسانی که بسیار دوست داشته است به این قتل خاتمه دهد.»

جیمز چانه‌ی سوفیا را می‌گیرد. به چشمانش نگاه می‌کند.

«بگویند بینم نکند عاشق پیشه دارید و رو نمی‌کنید؟ هان؟ آگه قرار بر این است بمیریم بگویند زودتر!»

دستش را گستاخانه می‌گیرد و بی‌محابا بر آن بوسه می‌زند. سپس دست دیگرش را دیوانه‌وار می‌گیرد.

«آفرین بر او که در دوست داشتنت آنقدر شهامت دارد.»

هنگامی که سر سوفیا گرم دستانش می‌شود، سر ظریفش را به سینه جیمز می‌فشارد. جیمز در آن لحظه برای اولین بار به شکوه و جلال موهای قشنگش پی می‌برد.

سرش را می‌بوسد، سینه‌اش طوری داغ می‌شود که انگار سماوری در آن می‌جوشد. سوفیا سرش را بلند می‌کند و نگاهش را به جیمز می‌دوزد. حس می‌کند قلب پر التهابش هر آن ممکن است منفجر شود. نبضش، تب‌آلوده می‌زند.

جیمز قادر نیست صورت سوفیا را از دید خود پس بزند. دستان خشک خودش را مثل برگ چنار بلند می‌کند، انگشتانش باز می‌شوند. انگشتان سردش مثل ماری که در مجاورت گرما جان بگیرد، به لرزه می‌افتد؛ مانند اینکه بخواهد شخص خیالی را خفه کند. در این لحظه، تند نفس می‌کشد، شقیقه‌هایش داغ می‌شود. سوفیا با صدای بم و گرفته‌ای می‌گوید:

«می‌ترسم، این گونه نگاهم نکنید!»

چشمانش را به هم فشار می‌دهد و زیر لب دوباره می‌گوید:

«اوه... چشمانتان... شبیه چشمان پدرم شده

است...!»

باقی حرف در دهانش می ماند، چون داستان جیمز خیلی نرم روی گلوئی سوفیا می نشیند و آرام نوازشش می دهد. با این حال سوفیا یک طور دیگر ملتفت می شود. کمی خودش را کنار می کشد. احساس می کند؛ همین حالا است که دستانش، بیخ گلویش را بگیرد و او را خفه کند. همان گونه که گلوئی مادرش را فشرده بود. ولی معلوم نبود در این لحظه هم دلش به حال سوفیا به رحم آید و رهایش کند یا نه... سوفیا به او خیره نگاه می کند. جیمز دوباره می پرسد:

«نفر سومی وجود ندارد، مگر نه؟»

او فقط سؤال می پرسد؛ اما مثل اینکه دلش نمی خواهد جوابی بشنود. لب‌هایشان آنقدر به هم نزدیک می شود که هرم نفس‌هایشان صورت یکدیگر را نوازش می دهد و حالا کار دیگری ندارد جز آنکه لب‌های ظریفش را ببوسد.

اما درست در لحظه‌ای که سوفیا به‌طور یقین توی مشت جیمز آمده بود، دوباره صدای ناله‌ی گریه شدت می گیرد.

اینبار جیمز سرش را عقب می برد، گردنش را مانند قو به سمت پنجره دراز می کند. برمی خیزد. به سمت پنجره می رود. به خواسته‌ی سوفیا، پشت شیشه‌ها را پارچه‌ی کلفت کشیده بود تا بیرون را نبیند. ترسی که اندکی پنهان گشته است؛ دوباره پدیدار می شود و سینه‌ی سوفیا را به شدت می فشارد. شیشه‌های پنجره را نقش‌ونگار شبنم‌های یخ‌زده پوشانده است.

جیمز پنجره را باز می کند. ذرات درشت برف آبدار، گرد فانوس‌هایی که چندین ساعت از روشن شدنشان گذشته، می چرخد و مانند پوشش نرم و نازک روی شیروانی‌ها و درختان کاج می نشیند.

سوفیا از پشت چنگ می زند به بازوهای جیمز و سرش را به لختی بدن جیمز تکیه می دهد. به‌سختی تا شانته‌ی جیمز می‌رسد. به بیرون زل می‌زند. رنگ‌پریدگی روشنایی فانوس‌ها به سرخی تندی مبدل شده است. سوفیا از میان مژه‌هایش که از عرق به‌هم چسبیده است و سیاهی ریملش را تا گونه‌های استخوانی‌اش کشیده، یک نفر را می‌بیند که با آن دماغ بزرگ

و چشمان کوچک به شکل وافوری ته باغ زیر درخت کاج قدم می‌زند. نفسش در سینه حبس می‌شود و ضربان قلبش شدت می‌گیرد. بدنش شروع به لرزیدن می‌کند. اشک از چشمانش فرو می‌ریزد. رو به جیمز می‌گوید:

«شما هم دیدید؟»

جیمز یک قدم به عقب برمی‌دارد؛ اما همچنان نگاهش به پنجره است.

«چه چیز را؟»

سوفیا سرش را در سینه جیمز فرو می‌برد.

«دیدمش، دماغ بزرگی داشت، چشمان ریز به شکل وافوری!»

جیمز قهقهه می‌زند. هر چند آثار ترس در چهره او نیز نمایان است.

«دارید راجع به ویلیام صحبت می‌کنید؟»

سوفیا سرش را بلند می‌کند و به دو تیله‌ی مشکی جیمز خیره می‌شود. زیر لب می‌گوید:

«ویلیام!»

توی ذهنش نقش می‌بندد. بعد از اینکه تصمیم گرفت با جیمز زندگی کند، این خبر را به اطلاع جیمز رساند. آن شب که از اتفاق هوا هم بارانی بود و به گلبرگ‌ها شتک می‌زد. باد بر برگ‌های زرد و پژمرده می‌وزید و قطره‌های درشت آب را از روی برگ‌ها بر سرشان فرو می‌ریخت.

ویلیام دست پیش گرفته و پیش قدم شده بود که سوفیا را همراهی کند. بینی درشتی چون منقار عقاب داشت که بیشتر شبیه به قلاب بود تا به بینی؛ کلاهش به پس کله و کراواتش به یک طرف یقه لغزیده بود.

سوفیا با کفش‌های چرم مشکی که برای پاهایش بزرگ بودند و مشخص بود برای پدرش هست میان گل‌ولای چسبناک باغ، شلپ‌شلپ‌کنان گام برمی‌داشت. باغ هم‌جوار حیاط خانه‌ی پدرش بود و فقط با دیواری از چوب‌های بلند و نوک‌تیز از آن جدا می‌شد. هوا هنوز هم کم‌وبیش سرد بود. اینجا و آنجا برف از زیر تپاله‌ها، سفیدی می‌زد. درخت‌ها هنوز خواب بودند. روی خاکستر رس لیز و نمناک، لغزید.

توی گل گیر کرد. ویلیام نزدیک رفت تا کمکش کند. کرک بالای لبش از برف‌ریزه‌ها سیمگون پوشیده شده بود.

گونه‌های گوشتالو، شکم برآمده‌اش و ران‌های

مشوشش را جمع‌وجور می‌کند: «مرتیکهٔ قد کوتاه بدقواره، با آن صورت آبله رویش، گردن کلفت و سر زردش بیشتر برای نوکری ساخته شده است تا اربابی. مفت‌خور، مزور و سودجو ست؛ محال است برای کسی بی‌توقع و چشم‌داشت کاری انجام دهد. درست است ویلیام متوجه شد از کشور خارج نشده‌ای و در بیمارستان یافتت همراه با پدرتان که نگهبانی می‌داده است که مبادا از سختی چندساله‌تان حرفی بزنید. درست است او نقشه کشید تا از دست پدرت نجاتت بدهیم و بودند امروز اینجا از صدقه سری اوست؛ ولی هیچ‌وقت از او خوشم نیامد همیشه سعی داشت تمام دخترها را مال خودش کند با پول زن مردم را از بغلشان بیرون می‌کشید و مهمان یک شبه‌ی خودش می‌کرد. مردک با آن قیافه‌اش چه فکر کرده است؟ مرده‌شور ریش دراز و بورش را ببرند. آخر می‌دانید عاشق دختری شده است و می‌گوید رفیقش با اینکه می‌دانسته به او خیانت کرده است! فکر می‌کند پول همه‌چیز می‌آورد و می‌شود با پول عشق خرید...»

اندام سوفیا را از زیر نظر می‌گذرانند. سوفیا لب می‌زند:

«اما به من چیزی نگفتند.»

جیمز اخم‌هایش را در هم می‌کشد:

«چه بگوید؟ مگر باید به تو بگوید؟»

به طرف پنجره می‌چرخد. گاهی صدای باد در میان ساختمان‌های نیمه‌ساز می‌پیچید و مثل زوزه یا سوت در گوش می‌نشیند.

لب به دندان می‌گیرد؛ قطره‌های درشت اشک فرو می‌ریزند. فکر می‌کند، نکند ویلیام باشد؛ اما نمی‌خواهد فکر احمقانه‌اش را بازگو کند. تنش می‌لرزد و دوباره به بیرون سرک می‌کشد. شهر خفته است.

با صدایی که از ترس می‌لرزد، زمزمه می‌کند:

«شاید آن دختر خیانت نکرده است، شاید اصلاً به او نگفته است که عاشقش شده است.»

در این لحظه به سمت جیمز می‌چرخد؛ آثار رنج و التماس بر چهره‌اش نقش می‌خورد. با صدایی آرام و لحنی ملتسمانه می‌گوید:

«باید از اینجا برویم. آن بیرون یک نفر هست که دارد به ما نگاه می‌کند!»

دوباره صدای ناله‌ی گریه می‌آید. یکباره با سرعت از درخت کاج جلوی پنجره بالا می‌رود.

کلفتش او را خشن، جدی و نفرت‌انگیز می‌نمود. هرچند درست و حسابی صورتش دیده نمی‌شد؛ زیرا در پس موهای بلند فرو آویخته از پیشانی‌اش پنهان بود. فقط دو چشم آکنده از خشم و نفرت دیده می‌شدند که به لب‌های سوفیا دوخته شده بودند. همین که دست سوفیا را گرفت و چشمانشان به هم گره خورد با دو دستش سر کوچک سوفیا را میان دستانش گرفت و لب‌هایش را محکم بوسید.

سوفیا آنقدر شوکه شده بود که هیچ دفاعی نکرد. شانهایش را بالا انداخت... آثار حیرت سراسر چهره‌اش را پر کرد.

در آن وقت می‌بایست کشیده‌ی جانانه‌ای می‌خواستند بیخ گوشش و داد می‌زد، چطور جرئت کردید؟ چگونه می‌توانید آنقدر بی‌رحم باشید. اما او فقط دستانش را مشت کرد و متوجه‌ی خیسی بین پاهایش شد. این خیسی از کنار زانوهایش عبور کرد و تا ساق پایش رسید. از صدای خش‌خش و برگ به برگ شدن شاخه‌ی درختان و حرکت گل‌ها به خودشان آمدند و از هم جدا شدند.

نگاه آکنده از نفرتش را بر ویلیام انداخته بود. سپس نگاهش را از او گرفت و سیل نفرت را بر سرتاپای او جاری کرد. این همه را در سکوت، آهسته و با متانت انجام داد.

ویلیام نیز نگاه نفرت‌بارش را روی او لغزاند و صدایی تو دماغی از خودش بیرون داد:

«فراموش نکنید اگر نبودم، از دست پدرتان جان سالم به‌در نمی‌بردید، فکر کنید جیمز بفهمد که باکره نیستید آنوقت چه می‌شود؟»

غبار غم بر سیمای سوفیا نشست. قطره اشکی بر گونه‌اش جاری شد... شاید نباید به ویلیام بیش از جیمز اعتماد می‌کرد.

ویلیام پا به کوچه گذاشت و بعد از پنج شش قدم، کلاه از سر بر گرفت، گره کراواتش را باز کرد. راه افتاد، سوفیا را تا خانه‌ی جیمز مشایعت کرد. همان شب هم گریه‌ای را دید که چشمانش از حدقه بیرون آمده بود آن هم یک گریهٔ آستن. بی‌آنکه از جایش بجنبد نفسش را در سینه حبس کرده و به گریه زل زده بود... او سخت شگفت‌زده بود.

با صدای جیمز که از ویلیام می‌گوید ذهن

سوفیا با ترس نفسش را بیرون می‌دهد و آه سوزناکی می‌کشد. جیمز پرده را می‌کشد. سوفیا سمت تخت می‌رود. دیگر پاهایش توان ایستادن ندارد. جیمز چراغ را روشن می‌کند و کنار سوفیا روی تخت می‌نشیند. اتاق تا کمرکش دیوار کبود است. کنار اتاق یک کلکسیون از شراب‌های ناب است. یک کلکسیون بزرگ هم از انواع شراب خوری‌ها دارد. جام، گیلان شامپاین، کاسه پانچ، لاک، پیلز، هوریکپن که دورتادورش را تار عنکبوت گرفته است. کنارش هم عکس همفبری بورگات را زده است. بازیگر مشهور فیلم سینمایی کازابلانکا که دائم‌الخمر بود و همیشه یک بطری از مشروبات الکلی همراه خودش داشت. به همین دلیل بعضی از کافه‌ها و باشگاه‌ها حضور او را ممنوع کرده بودند.

پدر جیمز هم یکی از بازیگران معروف بود که اعتقاد داشت بورگات از خوردن مشروبات الکلی مرده است و می‌خواست درست مثل او و به قول خودش در عشق و حال با دنیای فانی وداع گوید. همسرش هم یکی از زیباترین مدل‌ها بود. برای همین هم اکثر عرب‌ها خواهانش بودند و بابتش پول زیادی می‌دادند.

اتاق کاملاً متناسب با روحیات پدر جیمز چیدمان شده بود و به گفته‌ی جیمز با اینکه پدرش را دوست نداشت؛ اما هیچ‌وقت به چیدمان اتاقش حتی چیدمان کل خانه دست نزده بود. این را می‌شد از تلویزیون کوچک قدیمی‌اش فهمید که کنارش پر از سی‌دی‌های فیلم عاشقانه و جنایی بود. عکس آن زن‌ها روی جلد فیلم‌ها حتی فجیع‌تر از سوفیا به نظر می‌آید که برهنه روی تخت نشسته است.

جیمز شلوارکش را از روی زمین برمی‌دارد.

«فکر می‌کنید کار ویلیام باشد؟»

سوفیا به چشمان جیمز نگاه می‌کند. جیمز بدون آنکه منتظر جواب بماند؛ دوباره می‌پرسد: «خیانت که نکرده‌اید، کرده‌اید؟» سوفیا این بار هم سکوت می‌کند.

تنها صحنه‌ی بوسیدن ویلیام از نظرش می‌گذرد. جیمز هنوز هم منتظر جواب است. سوفیا می‌بایست جمله‌ی مناسبی سرهم کند. چشمان کشیده‌ی جیمز اعتراض کنان صورت سوفیا را

برانداز می‌کند. زبان در دهان می‌چرخاند: «مادرم یک مدل زیبا بود من او را بسیار دوست داشتم. نوازش دستانش بین موهای لخت و شلاقی‌ام من را می‌برد به دنیای دیگری، وقتی پدرم شروع کرد به خوردن عرق و کتک زدن مادرم، از او متنفر شدم. چون مادرم کار مدلینگش را به خاطر بازشدن بند پیراهنش کنار گذاشته بود و حتی تا مدت‌ها برای همین افسردگی حاد گرفت. او برایم نه تنها زیباترین بود؛ بلکه خدایی بود از پاکی‌ها که می‌پرستیدمش. ولی بعد از علیل شدن پدرم و خیانت‌های مادرم، بیشتر از پدرم از مادرم بدم آمد. چون او تمام ذهنیت مثبت من نسبت به خودش را بهم ریخته بود. می‌گفت تقصیر پدرت بود، می‌گفت او برای اولین بار او را فروخته بود، ولی دروغ می‌گفت، می‌خواست فقط خودش را تبرئه کند.»

جیمز از قیافه‌اش مظلومیت و درماندگی می‌بارید. قطره‌های درشت عرق، پیشانی و بینی‌اش را می‌پوشاند. با صدای نیمه‌گرفته ادامه می‌دهد: «او آنقدر زیبا بود که همه از دیدنش مبهوت می‌شدند. ولی خیال نکن آقایان محو زیبایی‌اش می‌شدند، او زنی شوخ‌طبع، جسور، بذله‌گو و عشوه‌گر بود. باین همه هیچ‌وقت با صدای بلند با من حرف نزد و اجازه نداد کسی به من آسیبی برساند.»

رو می‌کند به سوفیا:

«ولی تمام اعتماد من را از من گرفته بود، این حس انفجار را حتی نسبت به تو هم داشتم تا وقتی که فکر می‌کردم من را فراموش کردید، گاهی حتی می‌گفتم؛ ای کاش هیچ‌وقت نبوسیده بودمت. گاهی در ذهن خود می‌بخشیدمت و پدرت را مسبب این ماجرا می‌دانستم، می‌گفتم مرتیکه غربتی وقتی ما را در حال معاشقه دیده مجبورش کرده است به رفتن، هنوز یادم نرفته است در انتظار کشیده‌ای جانانه، چهره‌ی رنگ پریده‌ات را با کف دستانتان پوشانده بودید!»

جیمز از جا می‌جهد. با چشمانی از حدقه برآمده، لب‌هایش را به دست نرم سوفیا که بوی صابون تخم‌مرغی می‌دهد می‌فشارد و می‌بوسد. دوباره رشته‌ی کلام را دست می‌گیرد:

«درست مثل خود من زجر کشیده‌اید. همه‌ی اعتمادتان را نسبت به آدم‌ها از دست داده‌اید،

«می‌دانید همه می‌گفتند مادرت را کشته‌ای؟»
بغض می‌کند:

«او خودش، خودش را کشت، من فقط چند بار او را تا سر حد مرگ کتکش زدم تا بلکه دست از لالابالی‌گری‌هایش بردارد، او می‌خواست من را دیوانه کند. می‌گفت باعث علیل شدن پدرت شده‌ای فقط فراموش کرده‌ای، حتی وقتی هم مرد؛ همه می‌گفتند او قاتل است. هم مادر و هم پدرش را کشته است، من آنها را نکشتم! پدرم خودش دست و پا چلفتی بود. از پله‌ها سر خورد و پرت شد پایین، بعد هم که افتاد روی ویلچر. یک روز خودش را با ویلچر پرت کرد از پله‌ها پایین تا کار را یکسره کند. تقصیر من نبود من فقط اجازه نمی‌دادم دیگر الکل بخورد. من فقط شیشه‌های الکلش را می‌شکستم.»

ارتعاش پره بینی‌اش آدم را دیوانه می‌کند.

دهان سوفیا از ترس و تعجب باز می‌ماند. می‌خواهد بلند شود تمام شیشه‌های ودکا، عرق و شراب را توی سرش بکوبد و بشکند؛ اما پاهایش به زمین چسبیده است و قادر نیست تکانی به خودش بدهد.

جیمز به دشواری نفس می‌کشد، انگشتانش می‌لرزند و دهانش خشک می‌شود. ملتفت نیست که چقدر سوفیا ترسیده است، دنباله‌ی حرفش را می‌گیرد:

«چرا دروغ بگویم، پدرتان هم باید تقاص پس می‌داد!»

سوفیا در خود فرو می‌رود. چشمانش به حالت خسته و غمگین به پایین می‌افتد. جیمز به طرز مخصوصی به او خیره می‌نگرد. سوفیا این تغییر حالت او را حس می‌کند؛ می‌خواهد حرفی بزند تا دلش به رحم آید. او وقتی به حال کسی دلش می‌سوزد، مظلوم می‌شود. آرام می‌گیرد و گوشه‌ای کز می‌کند.

قبل از اینکه جیمز انگشت اتهام را سمت سوفیا بگیرد، دست پیش می‌گیرد و به آرامی لب می‌زند:

«پدرم من را دوست داشت، او زیادی من را دوست داشت، وقتی الکل می‌خورد گیس‌هایم را می‌گرفت مشمت مشمت می‌کند... هی سرم را به دیوار می‌زد، می‌خندید... وقتی اثر الکل از سرش می‌افتاد، شروع می‌کرد خودش را

پدرتان اذیتتان کرده است و حالا می‌خواهید با این خیالات خودتان را اذیت کنید، وگرنه هیچ‌وقت مثل مادرم نیستید و نمی‌شوید، نمی‌شوید مگر نه؟»

دوباره چشمان جیمز غرق خون می‌شود. انگار هر لحظه ممکن است که حمله کند. وقتی سوفیا را غرق در وحشت می‌بیند؛ سرش را پایین می‌گیرد. معصوم می‌شود. تمام این حالت را در چهره‌اش، چشمانش ایجاد می‌کند. با بغض می‌گوید:

«من آنقدر بی‌اعتماد هستم که حتی گاهی شک می‌کنم پسر این پدر باشم. باورت می‌شود؟ گاهی حتی دنبال پدرم می‌گردم دنبال یک سرنخ!»

قیافه متعجب و ترسیده‌ی سوفیا را که می‌بیند؛ می‌خواهد بگوید که نه نترسید! ولی حس وحشتناکی که در وجودش شعله کشیده است؛ باعث می‌شود سرش را زیر بیندازد و چشمانش را بدزد. می‌خواهد فرار کند. تکرار می‌کند، زمان خوبی برای عصبانیت نیست. دنبال پیراهنش می‌گردد.

سوفیا از وحشت سراپا می‌لرزد، با احساس تأسف در چهره‌ی جیمز خیره می‌شود و هر آن منتظر آن است که نشانه‌های شروع تشنج را در سرتاپای او ببیند. از قیافه‌ی هراسان و وحشت‌زده‌اش چنین استنباط می‌شود که انگار، اشباح به سراغش آمده‌اند.

رنگ صورت جیمز ارغوانی می‌شود. چند دقیقه‌ای با حالت عصبی، در اتاق قدم می‌زند، آنگاه دستش را بلند می‌کند و با صدایی که به جرینگ جرینگ شکستن شیشه می‌ماند؛ داد می‌زند:

«دستانم را بیخ گلویش گذاشتم. آنقدر فشار دادم تا بمیرد، سیاه شد. کبود شد. دیگر حتی داد نمی‌زد. فقط خرخر می‌کرد. دلم برایش به رحم آمد.»

دستانش را روی سرش می‌گذارد و فشار می‌دهد. سوفیا آنقدر ترسیده است که در ذهنش نقشه‌ی فرار می‌کشد، آیا می‌تواند با جام به سرش بکوبد بعد تا جایی که می‌تواند پا به فرار بگذارد و برود؟

جیمز می‌خندد، قهقهه می‌زند:

زندن، آنقدر خودش را می‌زد که کل صورتش پر از خون می‌شد. وقتی می‌رفت صدای آوازش را می‌شنیدم. صدای گریه‌های بی‌امانش را، او فکر می‌کرد من را هم مثل مادرم از دست داده است؛ اما من دوستش داشتم، فقط از او متنفر بودم.» صدای پارس دسته‌جمعی و زوزه‌ی سگ‌ها به گوششان می‌رسد. همراه با صدای کسی که داد می‌کشد و معلوم نیست چه می‌گوید و چه کسی را صدا می‌زند.

سوفیا مچاله می‌شود و جیمز از جا می‌پرد. به سمت پنجره می‌رود. سوفیا نفهمید جیمز چه دید فقط فهمید که لاله‌ی گوشش قرمزتر شده و رگ‌های گردنش کش آمده است.

جیمز زیر لب حرف‌هایی می‌زند و از دهانش حرارت می‌زند بیرون.

کشو میز را بیرون می‌کشد. از کشوی میز یک ششلول درمی‌آورد.

به سوفیا نشان می‌دهد از آن ششلول‌های قدیمی دسته‌صافی است. آن را در جیب شلوارش می‌گذارد و با صدای دورگه‌ای می‌گوید:

«ترسید من فقط حدس می‌زنم که ویلیام باشد اما قطعاً توهم است.

فقط حواستان باشد اصلاً به او اعتماد نکنید و هرچه گفت، گوش ندهید! او هم گاهی توهم می‌زند. شاید بخواهد من را مقصر جلوه دهد، تا راحت‌تر بتواند آسیب برساند...»

این را می‌گوید و دستگیره در را به شدت می‌چرخاند. در چهارطاق باز می‌شود. نگاه سوفیا روی جیمز می‌ماند که از آستانه در می‌گذرد. هق‌هق می‌کند؛ دکوپوز خوش‌ترکیبش، غرق اشک می‌شود.

احساس می‌کند که قلبش از ترس می‌تپد. می‌خواهد جلوی جیمز را بگیرد و بگوید که از تنهایی می‌ترسد؛ اما با به یاد آوردن حرکات جیمز در چند لحظه‌ی قبل منصرف می‌شود و حرف در دهانش می‌ماسد.

چشمانش را پاک می‌کند و آهی می‌کشد که تمام بدنش را می‌لرزاند، از آینه به پشت سرش نگاه می‌کند. گنجه لباس‌ها معلوم است و ساعت که ده دقیقه به دوازده را نشان می‌دهد.

سرش را که زیر می‌اندازد احساس می‌کند کسی پشت سرش ایستاده است؛ با موهای خاکستری،

دارد که به او کمک کند؟

کز می‌کند. معمولاً خیلی کم حرف می‌زند، همیشه ساکت و توی فکر است... در طول شش هفته سالی که زندانی شده بود در یک زیرزمین نمور نمناک، هربار خیال می‌کرد که کافی است در به رویش گشوده شود و فرار کند. او که احساس خفقان و تنگی می‌کرد یکباره تا گلو در دریایی از خوشبختی آرامش‌بخش غوطه‌ور شد؛ اما حالا فهمیده بود این بالا هم خبری از خوشبختی نیست.

لب فوقانی خود را بر لب تحتانی می‌فشارد، پیشانی کوتاه را با چین‌های ژرف می‌پوشاند، نگاهش را به در می‌دوزد. از پشت در اتاق، صدای خش‌خش پا می‌آید، از تخت پایین می‌آید و صدای شلپ‌شلپ کفش سرپایی به گوش می‌رسد، آنگاه در اتاق اندکی باز می‌شود.

از شدت وحشت و بی‌تابی سراپا می‌لرزد و دستانش را به هم می‌مالد. دندان‌هایش را به روی هم فشار می‌دهد. زیر لب لندلندکنان نجوا می‌کند:

«جیمز.»

صدایی نمی‌شنود، بیشتر می‌گریزد. وا رفته است و توان ایستادن روی پاهایش را ندارد. انگاری که از اول هم قدرت و توان راه رفتن را نداشته و افلیج

مادرزادی است.

ناگهان صدای بلندی در خانه می‌پیچد و سوفیا را وادار به پریدن می‌کند. رنگ از رخس می‌پرد. انگار گچ دیوار به صورتش مالیده است. به آرامی با دست و پای لرزان از اتاق بیرون می‌رود. همه خانه در حالتی نیمه‌تاریک فرو رفته است.

او حتی می‌هراسد که دستش را روی کلید برق بگذارد. می‌ترسد یکباره کسی جلویش ظاهر شود و سرش را به دیوار بکوبد یا با طناب او را به بالا بکشد و حلق آویزش کند.

همین که چند شمع روشن است و خانه را از تاریکی مطلق نجات داده و در حالت نیمه‌تاریک است برایش کفایت می‌کند.

احساس می‌کند که قلبش از ترس می‌تپد. وقتی به راهرو می‌رسد، چهره‌ای سایه‌دار را می‌بیند که در انتهای راهرو ایستاده است. قد بلند و تیره به‌نظر می‌رسد. درست به او خیره شده است.

اما پاهایش ضعیف است. او نمی‌تواند حرکت کند. چهره شروع به حرکت به سمت او می‌کند سوفیا متوجه می‌شود که این فقط یک کت آویزان به قلاب است. احساس حماقت و خجالت می‌کند؛ اما بعد صدای بلندی از طبقه‌ی بالا می‌شنود. سرش را بالا می‌گیرد، می‌بیند که در اتاق محکم بسته می‌شود و بعد صدای شلیک تفنگ به گوشش می‌رسد. آب گلویش را قورت می‌دهد. نفس در سینه‌اش حبس می‌شود. می‌ترسد حتی نفس بکشد و کسی متوجه‌ی نفس کشیدن او شود. می‌خواهد با تمام قدرت بدود و از در بیرون بزند؛ ولی او حتی از بیرون رفتن هم هراس دارد. خیال می‌کند کسی پشت سرش ایستاده و حالا است که مغزش را با یک گلوله متلاشی کند یا دست بیخ گلویش بگذارد و زبانش را از دهانش درآورد بیرون، بدون اینکه به پشت سرش نگاهی اندازد به جلو حرکت می‌کند.

از پله‌های فرسوده بالا می‌رود. سوفیا می‌تواند ضربان قلبش را حس کند. خانه تاریک، غبارآلود و تار عنکبوت از سقف آویزان است. نقاشی‌های قدیمی روی دیوار نقش بسته و گردوغبار روی آن‌ها نشسته است. هرچند این‌ها به‌وضوح در آن فضای نیمه‌تاریک دیده نمی‌شود؛ ولی سوفیا چون در شب‌های پیش مشاهده کرده بود حالا با یادآوری‌اش ترس درونش را دو چندان می‌کند. دستش را به نرده‌ها می‌کشد و پاهای بی‌جان

روی پله‌ها تقریباً کشیده می‌شود که یک‌باره جسم بسیار سنگینی از پله‌ها تلو تلو می‌خورد و کنار پایش سر خوران به زمین می‌افتد. همین باعث می‌شود تا جهت چرخش نگاه سوفیا عوض شود و با تمام ترسی که دارد به پشت سرش نگاه کند. سوفیا لوله‌ی تفنگ را از میان لایه‌های اشک، محو می‌بیند که به سمتش گرفته شده است. زیرلب آرام نجوا می‌کند:

«جیمز.»

چشمانش روی هم قرار می‌گیرد با حس مکیده شدن لاله‌ی گوشش چشمانش را از روی هم می‌گشاید. بوی گند عرق آشنا به مشامش می‌رسد، همراه با بوی تند الکل که محتویات دلش را زیرورو می‌کند. دستی آرام کمر بند حوله را از هم باز می‌کند و روی نرمی بدنش می‌نشیند. دور نافش به صورت دورانی می‌چرخد و به سمت پایین می‌لغزد. صدایی در گوشش نجوا می‌کند: «دیگر نمی‌گذارم تو را هم مثل مادرت از من بگیرند.»

سوفیا از احساس انزجار ابرو در هم می‌کشد، تمام عضلات صورت اشک‌آلودش از شدت خشم می‌لرزد. قیافه‌ی جیمز را مقابل خود می‌بیند که از ترس و تعجب دهانش باز مانده است و بعد ویلیام را می‌بیند که غرق در خون جلوی پای جیمز افتاده است.

لوله‌ی تفنگ که روی سرش قرار می‌گیرد؛ ته دلش خالی می‌شود. فکر می‌کند که او باید به جیمز همه‌چیز را می‌گفت. باید می‌گفت که آن روز که ویلیام آن را در بیمارستان یافت، بچه‌ای در شکمش سقط شده بود که از پدرش بود. تنها چیزی که برایش در آن زمان اهمیت داشت این بود که آیا او هم خواهد مرد یا باید دوباره برگردد به همان زیرزمین نمور و نمناک...؟

صبح روز بعد مأمورین جیمز را دستبند به‌دست می‌برند و خبرنگارها همراه با خانواده‌ی مقتولین دورتادورش را گرفته‌اند.

خبرنگار رو به دوربین می‌گوید:

«طبق گفته‌اش او مهم‌ترین قتلش را هم انجام داد و کسانی را که دوست داشت به قتل رساند.» صدای قهقهه‌های پدر سوفیا آخرین چیزی است که به گوش می‌رسد.



خنجری از پشت



نگارنده: اصغر شکری زاده

روزهای اول رگه‌های نبوغ، دلاوری و متانت پدر را در فرزند می‌دید و در هر فرصتی از آموزش او کوتاهی نمی‌کرد. تا جایی که آگومان کوچک، شیفته‌ی رفتار و داستان‌های پدر گریگور شد.

ب جای بازی با بچه‌ها بیشتر نزد او می‌رفت و پیرمرد را سؤال پیچ می‌کرد. کشیش پیر هم بدون کوچک‌ترین رگه‌ای از تأثیر و تبلیغ مسیحیت، جواب‌های پسرک را می‌داد. نه تنها پدر گریگور چنین نکرد؛ بلکه برایش از آتشکده‌های دور و نزدیک، از موبدان و آیین‌های زرتشتی، از متن اوستا و از وفاداری پدر آگومان به سردار قلعه‌ی بَد، از شکل و شمایل و رفتار بابک، پسر روغن فروش فقیری به نام مرداس برایش می‌گفت. این رابطه روز به روز پُر رنگ‌تر می‌شد تا زمانی که عده‌ای آگومان را دیگر به چشم یک مسیحی نگاه می‌کردند. این رفت‌وآمدها به کلیسا و دوستی نزدیک یک جوان زرتشتی با کشیش کلیسای تادئوس مقدس را سندی برای ادعای خود می‌دانستند. تا جایی

آگومان قدری چوب عود در آتش انداخت و به دوستانش پیوست. جوانان دهکده پشت تپه‌های کلیسای تادئوس مقدس، اطراف آتش حلقه زده بودند و می‌رقصیدند. پدر گریگور از پنجره‌ی کلیسا به تماشای این جشن نشسته بود. رایحه‌ی عود که هوای کلیسا را هم عطر آگین کرده بود، روحش را نوازش کرد. چشمانش را بست، به پشتی صندلی چوبی‌اش تکیه داد و به آینده‌ای که در حال نزدیک شدن بود فکر کرد. گاهی آگومان به همراه رایکا و جوانان دهکده به این مکان دنج می‌آمدند و جشن‌های ایرانی را در کنار هم برگزار می‌کردند. آتش می‌افروختند، می‌رقصیدند و گات می‌خواندند. حالا هم در نهمین روز از نهمین ماه سال، آذرگان را جشن می‌گرفتند.

آگومان هنوز پا به دنیا نگذاشته بود که پدرش را در جنگ با سپاه یحیی بن معاذ، حاکم مأمون در آذربادگان و ارمنستان از دست داد. دوران کودکی با بچه‌ها اطراف این کلیسا بازی می‌کردند. پدر گریگور از همان

امروز نیست. نه این خبر تازه‌ای است و نه این مردم از سرزمینی دیگر، تازه از راه رسیده‌اند. همه‌ی مردم این سرزمین، بیست سال است می‌دانند که بابک در حال مبارزه برای نجات این سرزمین و مردمانش است. اگر کسی خواست خودش می‌آید. سربازی که از سر اجبار و شرم یا زر و سکه به میدان جنگ می‌رود به کار نمی‌آید. رایکا دست در موهای بلند و پُرچین‌وشکن آگومان کرد و در آغوشش مچاله شد تا اشک‌هایش را پنهان کند. سرباز جوان چانه‌ی رایکا را بلند کرد و هر دو وقتی به خود آمدند، لب‌هایشان در هم پیچیده بود. صبح روز بعد، آگومان در مقابل کلیسای تادئوس مقدس، پدر گریگور را در آغوش کشید و گفت: «پدرم را تیغ خلیفه و مادرم را غم او بُرد. در این دنیا فقط رایکا را دارم، به شما می‌سپارمش.» این را گفت و شانه‌های کشیش پیر را بوسید و روی اسبش پرید. پدر گریگور چشم‌هایش را با ردایش پاک کرد و گفت: «صبر کن فرزندم!» داخل کلیسا شد و از پله‌های سرداب پایین رفت. صندوقچه‌ای را باز کرد و کمان زیبایی که روی آن واژه‌ی، «تیرید پدرم» نقش بسته بود را بیرون کشید. وقتی آن را به دست آگومان می‌داد، گفت: «این کمان پدرت است. به‌راستی که او لیاقت فرماندهی کمان‌داران بابک را داشت. سال‌ها پیش یکی از دوستانش برایم آورد تا بزرگ‌تر که شدی به تو بدهم، اما هیچ‌وقت نمی‌خواستم این کار را بکنم. ولی انگار... تصمیمت را گرفته‌ای؟! وقتش رسیده است تا امروز به صاحب اصلی‌اش برگردانم.»

با دیدن کمان، نیروی بی‌نهایتی در جان آگومان جاری شد. پدرش را سوار بر اسب، زره بر تن و همین کمان در دست، در کنار خودش احساس می‌کرد. خون در رگ‌هایش جوشید و هزاران سرباز در وجودش به حرکت درآمدند. در آن صبح باشکوه می‌شد سپاهی بزرگ را روی تپه‌های کلیسای تادئوس مقدس دید. کمان را روی شانه انداخت و پاشنه‌ها را به پهلوی اسب کوبید و در ابری از گردوغبار مَحو شد. پدر گریگور هم به آسمان خیره شد و درحالی که زیر لب دعایی زمزمه می‌کرد، بر سینه صلیب کشید و سُرُفه‌کنان به داخل کلیسا برگشت. آگومان با هزار امید و آرزو به تاخت از کنار مزرعه‌ها، رودها و آبادی‌ها می‌گذشت. اندام تنومندش بر روی زمین با آهنگ صدای کوبیدن نعل اسب، بالاوپایین می‌شد. عطر گل‌های وحشی کوهستان‌های آذربادگان، روانش را نوازش می‌کرد. موهای بلند و پُرچین‌وشکنش در دست باد مانند شعله‌های آتش به اطراف زبانه می‌کشید. زیر این شعله‌های مشکی

که وقتی آگومان بزرگ‌تر شد، پدر گریگور او را به بهانه‌های گوناگون از خود می‌راند تا آینده‌ی این جوان با یاهوگویی‌های مردم تباه نشود. اما کو گوش شنوا؟! آگومان کوچک‌ترین اهمیتی به این سخن‌پراکنی‌ها نمی‌داد. در نهایت کشیش پیر هم تن به سرنوشت سپرد و این دوستی تا امروز ادامه پیدا کرد. روزهایی که چشم ایرانیان به سمت آذربادگان و شمشیر بابک خرم‌دین دوخته شده بود. هرچند در این میان برخی حلقه‌ی بردگی را بر گردن آویخته بودند. گروهی از روی ترس، دسته‌ای هم از روی نادانی و برخی نیز در اندیشه‌ی سود و مقام! افشین، سردار ایرانی از دسته‌ی سوم به‌شمار می‌آمد. از آن‌جا که معتمد نیز پس از برادرش مأمون، هنوز در رویای آذربادگان بود، بعد از ناامیدی از فرماندهان تازی، به این نتیجه رسید که برای شکار شیر بیشه‌ی بَد، باید از درون یورش برد برای همین افشین را با سکه‌های طلای ناپ‌بیست‌و‌چهار قیراطی که بر کوهان شترهای تازی از بغداد روانه‌ی آذربادگان می‌شد به خدمت گرفت. به گفته‌ی پدر گریگور: «خیانت کالایی بود به قیمت سی سکه در جیب یهودا!» ای سو که افشین مام میهن را به سکه‌های خلیفه می‌فروخت از سویی نیز قشون‌هایی از گوشه و کنار ایران به سمت آذربادگان روانه می‌شد. بعد از دو قرن انتظار و وحشت سر این مار، زیر سنگ سردار بَد گرفتار آمده بود و می‌رفت که شکوه بر بادرفته باز گردد.

آگومان با جستی، دختر جوان را روی بازوهای خود بلند کرد و خودش روی کُنده درختی کنار آتش نشست و رایکا را در آغوش کشید. بعد از بوسیدن دختر، به آرامی در گوشش زمزمه کرد: «من فردا به سمت بَد حرکت می‌کنم» دخترک سر از شانه‌ی تنومند آگومان برداشت و به چشم‌های او خیره شد. آگومان اندیشه‌های پدر را در سر داشت و می‌خواست پا جای پای او بگذارد. رایکا بدون سنجیدن کوچک‌ترین سود و زیان و احساس کمترین ترسی در قلب کوچکش، گفت: «مرا هم با خودت ببر! آگومان که از عشق و احساس رایکا به‌خوبی خبر داشت، می‌دانست که هیچ کنایه و شوخی در کار نیست. برای همین جواب داد: «خودت بهتر می‌دانی چنین چیزی ممکن نیست و اگر هم امکان داشت من چنین کاری نمی‌کردم!» رایکا هم که از رفتار آگومان به‌خوبی آگاه بود، هیچ نگفت جز این که: «بیا برویم این خبر را به دوستان‌مان بدهیم. اگر کسی خواست با تو بیاید تا با نیروی بیشتری به قلعه بروی.» آگومان جواب داد: «عزیزکم! کار بی‌هوده‌ای است. این زخم، زخم دیروز و

زبانۀ کشیده، سرش جولان‌گاه احساس و واژه‌ها بود. وطن، خون‌خواهی، رایکا، عشق، آذربادگان، خلیفه‌ی عباسی، وطن‌فروش، افشین، بابک خرم‌دین. آن‌قدر با این خیالات تاخت و تاخت تا وقتی که ناگهان دهنه‌ی اسب را کشید و حیوان شیهه‌کنان مقابل قلعه به روی دو پا بلند شد و پایین آمد.

آگومان به قلعه‌ی روی کوه خیره شد. پدرش را که تمام مسیر با او می‌تاخت، دید که دهنه‌ی اسبش را به سربازی که در مقابلش کرنش کرد سپرد و از راهروی تنگ و بلندی پیاده به سمت قلعه به راه افتاد. در همین افکار بود که دروازه باز شد و فرماندهی نگهبانان دژ بیرون آمد. نگاهی به آگومان و کمان روی شانۀش انداخت و گفت: «جوان کیستی؟ و این‌جا چه می‌کنی؟» آگومان با توجه به پشتوانه‌ی نام پدر، مشکلی برای ورود به قلعه و نشان دادن مدرکی برای آشکار کردن هویتش نداشت. لحظه‌ای خواست بگوید: «من، سپر سرداری که چند لحظه پیش وارد قلعه شد هستم.» اما به‌خود آمد و خیالات را از ذهن زدود. درحالی‌که کمان را به دست او می‌داد جواب داد: «من سپر تیرید پدارم، فرماندهی جان فدای ایران، آگومان هستم.» فرماندهی نگهبانان دژ، نگاهی به کمان و نام روی آن انداخت. ابروهای پُرپُشت و انبوهش را بالا بُرد و لب‌هایش را به حالت ستایشگرانه‌ی پایین داد و گفت: «هومم... تیرید پدارم، فرماندهی افسانه‌ی کمان‌داران ما در جنگ با آن مردک تازی بیابان‌گرد، یحیی‌بن‌معاذ.» سپس بر شانۀ تازه‌وارد زد و گفت: «بیا داخل سرباز جوان! سرورمان از دیدنت خوشحال خواهد شد.» با شنیدن این حرف، خستگی راه از تن آگومان در رفت و دریافت که تا لحظاتی دیگر به حضور مرد افسانه‌ای ایران‌زمین، بابک خرم‌دین خواهد رسید. این ورود باشکوه را به فال نیک گرفت و با لبخندی پشت سر هم‌رزم سابق پدرش به راه افتاد. در طول دالان به تصاویری که با داستان‌های پدر گریگور از شخصیت و منش سردار بَد در ذهنش نقش بسته بود، فکر می‌کرد. به روزهایی که اطراف کلیسای تادئوس مقدس با شمشیرهای چوبی با دوستانش جنگ می‌کرد. در این جنگ‌ها همیشه نقش بابک خرم‌دین را بازی می‌کرد. تعدادی از بچه‌ها به فرماندهی او به بچه‌های پنهان‌شده پشت تپه‌ها حمله می‌کردند و در نهایت او پایش را روی سینه‌ی فرماندهی بازنده می‌گذاشت و درحالی‌که شمشیر چوبی را به گردن پسرک فشار می‌داد، می‌گفت: «برخیز و از خودت دفاع

کن، مردک تازی بیابان‌گرد!» در نهایت پدر گریگور از کلیسا خارج می‌شد و در حالی که بابک خیالی را از روی سینه‌ی سردار بازنده بلند می‌کرد، می‌گفت: «بس است دیگر آگومان! دوستت را به‌راستی کشتی!» حالا او در بَد داخل قلعه بود و با پاپان این دالان تنگ، رؤیاهایش به واقعیت می‌پیوست. به دستور بابک، آگومان تا پایان آموزش‌های نظامی، حق خروج از قلعه و شرکت در جنگ‌ها را نداشت و به سربازان نگهبان دژ پیوست. با خود پیمان بسته بود، جای پدر را در سپاه بابک خرم‌دین پُر کند و به مقام فرماندهی کمان‌داران برسد. وقت‌های استراحتش را به‌سختی تمرین می‌کرد. تا جایی که بین همه‌ی سربازان و فرماندهان، زبان‌زد شده بود و دیگر هر کسی در قلعه می‌دانست آگومان در روزهایی که پاسبانی به‌عهده ندارد، بی‌گمان می‌تواند او را بر کوه‌های اطراف در حال تیراندازی یافت.

دوستانش به‌شوخی می‌گفتند: «پدرت به‌خوبی از این رفتارت آگاه بود که نامت را آگومان به معنی بی‌گمان نهاد.» روزها و شب‌ها به این ترتیب می‌گذشتند و او فقط از طریق دوستانش که در جنگ‌ها شرکت می‌کردند از چندوچون ماجرا خبر می‌یافت. با هر جنگی که درمی‌گرفت خود را به میدان جنگ و پیروزی نزدیک‌تر می‌دید و بیش‌تر و سخت‌تر تلاش می‌کرد. تا وقتی که آخرین بار، درهای قلعه بعد از بازگشت سپاه برای همیشه بسته شد.

هرگونه ورود و خروجی قدغن گردید. سربازان و فرماندهان، شادابی همیشه را نداشتند. تلفات نیز این‌بار بسیار بیشتر از جنگ‌های پیشین بود. افشین به پشتوانه‌ی سکه‌های خلیفه، سپاه بزرگی را سازماندهی کرده و اختیار جنگ را در دست گرفته بود. مهم‌تر این‌که با توجه به آشنایی با سرزمین و آب‌وهوای آذربادگان، یک قدم جلوتر از فرماندهان قبلی بود. معتمم با انتخاب او تیر را به هدف نشانده و در رؤیاهایش سرها و سکه‌ها از این بخش از ایران که اندیشه‌ی استقلال و بازگشت به روزهای باشکوهش را داشت به سویس سرازیر می‌شدند. افشین به‌خوبی می‌دانست که بهترین راه برای به زانو درآوردن بابک، محاصره‌ی دژ است. این شیر را فقط در قفس می‌شد مهار کرد. چرا که بیست سال بود دو برادر در لباس دو خلیفه، با سپاه فراوان و سازوبرگ جنگی قدرتمند، در دشت و کوهستان از بس این مرد افسانه‌ای و دلیر بر نمی‌آمدند. بنابراین بعد از پیروزی در آخرین میدان دست از کار نکشید و بی‌درنگ به دنبال کردن سپاه بابک پرداخت و کمی بعد از بسته شدن

زدم. من این شیطانِ رجیم را نمی‌خواهم. بعد به طرف یکی از دخترها رفتم. صورتش را به صورت او نزدیک کرد. بوی گندِ دهانش دلِ دختر را آشوب کرد. در حالی که پستان‌های دخترک را در مُشت فشار می‌داد گفت: «عجب لیموهای؟! همین خوب است. من این را می‌خواهم. امروز این را با خود می‌برم، هر چند سکه که قیمتش باشد؟!» در حالی که به دهان غرق در خونِ آگومان اشاره می‌کرد و می‌خندید، ادامه‌داد: «آن عَجَمِ وحشیِ حرام‌زاده مال خودت اَبواسحاق! هرچند این هم که می‌برم عَجَم است. با این تفاوت که با خرید آن یکی، زَر دادم و آتشِ خشمم را افروخته‌ام. ولی با بردن این یکی، گرچه زَر دادم ولی آتشِ شهوتم را خاموش کرده‌ام. این انتخاب عاقلانه‌تر است، نیست؟ تو خودت بودی کدام را می‌خریدی ملعون؟ هان؟»

با خبر سقوطِ قلعه، آخرین امیدها از دست رفته بود و پدرِ گریگور هرچه تلاش کرد، خبری از آگومان نیافت. او را در بین کشته‌شده‌ها نبود و رایکا با امید این که خبری تازه بگیرد، هر روز به کلیسا می‌رفت و از پدرِ گریگور پرس‌وجو می‌کرد. یکی از این روزها که رایکا آن‌جا بود، مردی داخل کلیسا شد. کشیش پیر گفت: «خبری از آگومان دستگیرت نشد؟ از بابک چه؟» مردِ ارمنی جواب‌داد: «از آگومان که خبری ندارم. به گمانم اسیر شده باشد؟! ولی سرانجام چند روز پیش بابک خرم‌دین اعدام شد. باز هم خیانت! این بار با خیانتِ سهل‌بن سنباطِ ارمنی، حاکمِ ارمنستان!» مردِ ارمنی می‌گفت: «بابک برای فراهم آوردن سپاهی تازه، از راه کوه و بیشه به ارمنستان گریخته است. اما سنباطِ ارمنی با چرب‌زبانی و امیدوار کردن او به کمک، فریبش داده و بابک را به مهمانی دعوت کرده. بعد افسشین را باخبر کرده است. او را گرفتند و به سامرا فرستادند. د نهایت خلیفه بعد از بریدن دست و پاهای بابک، او را اعدام کرده است. پدرِ گریگور به تپه‌های برفیِ اطرافِ کلیسا که در ماهِ ژانویه سفیدپوش شده بودند، خیره شده بود. دیگر ادامه‌ی حرف‌های او را نمی‌شنید. تصویرِ مردی سرخ‌مو با خنجرِی در دست در سَرش می‌چرخید. گاهی یهودا از سَرِ پدرِ گریگور بیرون می‌آمد. قهقهه‌زنانِ چرخی در محراب می‌زد و با خنجر، صلیبی در هوا می‌کشید. رقص‌کنانِ تاب می‌خورد و دوباره به داخلِ جُمجمه‌ی کشیش برمی‌گشت. با صدای هِقِ هِقِ رایکا، پدرِ گریگور نگاهش را از تپه‌های برفی به صورتِ اشک‌آلودِ او برگرداند. در حالی که ناخن‌هایش را در گوشتِ دستش فرو می‌برد، مُدام زیر لب تکرار می‌کرد: «نفرین بر یهودا...»

درها، صدای پای اسب‌های دشمن در قلعه پیچید. سپاهِ افسشین مانند ماری بر اطراف قلعه چنبره زد. این مار، هفت ماه بی‌حرکت ماند و از جایش تکان نخورد. حالا اندیشه‌ها و نقشه‌های افسشین به پیروزی نزدیک‌ترش می‌کرد. درنهایت آب و آذوقه‌ی قلعه تمام شد. یک روز عصر وقتی بابک با فرماندهی نیروهای قلعه و آگومان بر روی برج ایستاده بود به خرگاه افسشین اشاره کرد و گفت: «این کرکاس منتظر نشسته بود آذوقه‌ی دژ به پایان برسد تا کار ما را یکسره کند. هیچ‌گاه این‌طور به شکست نزدیک نشده بودم. ضربه‌ای که این ایرانی به من زد، دو خلیفه‌ی تازی با سپاهی بی‌شمار در این سال‌ها نتوانستند به من وارد کنند. مُشت‌هایش را گره کرد و زیر لب زمزمه کرد: «نفرین بر تو ای افسشین نمک‌به‌حرام!»

رو به آگومان کرد و گفت: «اگر حالا پدرت، پدرام این‌جا در محاصره‌ی افسشین وطن‌فروش بود، دیوانه می‌شد. می‌فهمی پسر؟ دیوانه! کاش در جنگ‌های پیشین به دستِ این تازیانِ بیابان‌گرد تکه‌تکه می‌شدم تا امروز را نبینم! روزی که با دستِ یک سردارِ ایرانی از پشتِ خنجر خوردم.» بی‌اختیار قدم می‌زد شبیه شیری زخمی بود که در میان مُشتی کفتار گرفتار آمده است. در نهایت وقتی کلاه‌خودش را از سر درآورد و بندهای چرمی دور دستش را باز کرد، زیر لب زمزمه کرد: «شمشیری تیزتر از خیانت در جهان ندیدم! سرنوشتِ ما نیز این‌گونه بود.» وقتی فرماندهی نگهبانان دید، مردی که بیست سال شمشیر و زره را از خود دور نکرده بود، حالا کلاه‌خود از سر درآورد و بندهای چرمی دور دستش را باز کرد، فهمید که هیچ روزنه و راهی جز واگذاری قلعه و پذیرفتن شکست نیست. اگر بود، او هیچ‌گاه چنین نمی‌کرد.

بازار برده فروشانِ بغداد بعد از هر جنگی رونق می‌گرفت. اسیرانِ جنگی، نیمه‌برهنه با لباس‌هایی پاره و در زنجیر در گوشه‌ای نشسته و منتظر بودند تا انتخاب و چانه‌زنی‌های خریدار پایان یابد. پیرمردِ تازی دست‌های سیاه و چرکش را در دهانِ پسری زیبا، سفید روی، قَد بلند و تنومند با موهای بلند و ژولیده کرده بود و دندان‌هایش را بررسی می‌کرد. وقتی دستش را از دهان او خارج کرد، آگومان آب دهانش را به روی پاهای او پرت کرد. او نیز با لگدی دندان‌های سالم و مروارید مانندِ پسر تیرید پدرام را خُرد کرد. رو به فروشنده کرد. چند سکه به سمتش پرتاب کرد و گفت: «بیا اَبواسحاق! این هم خسارتی که به مالت

روزن



نگارنده: مصطفی کزازی

جایش ترک خورده است. دستم از بین بعضی ترک‌ها داخل می‌شود، اما نه راهی است و نه نوری می‌آید. دیوار را به سمت جلو هل می‌دهم. حرکت می‌کند. محکم‌تر و بیشتر هلش می‌دهم. سریع‌تر حرکت می‌کند. هرچه جلو می‌روم آن هم جلو می‌رود و خیابان، نه ببخشید کوچه، طولانی‌تر می‌شود. خسته می‌شوم. انگار به جایی نمی‌رسد و ته ندارد. لگدی به دیوار می‌زنم. جای پایم می‌ماند. سمت راست چراغی سبزرنگ روشن می‌شود. شبیه چراغ عابرپیاده است. همه‌جا کاملاً تاریک است. به سمت چراغ می‌روم. فقط چراغ را نگاه می‌کنم. گوشی‌ام را درمی‌آورم. به آن نگاه می‌کنم. ساعت روی چهار صفر است. تمام گزینه‌های گوشی خاموش‌اند. حتی

با مکث دفتر طلاق را امضا کردم. درحالی‌که زیرچشمی نگاهش می‌کردم سرم شروع به گیج رفتن کرد. از دفتر خارج شدم. پله‌ها را یکی یکی، نه، دوتا یکی، نه نه، احتمالاً همان یکی یکی پایین رفتم. از ساختمان خارج شده و وارد پیاده‌رو شدم. خیلی پهن بود. آن‌جا هیچ کس رفت‌وآمد نمی‌کرد. نه فقط آدم، بلکه هیچ ماشین یا وسیله نقلیه دیگری هم نبود. یکپارچه آسفالت بود. بدون جوب و پل و خط‌کشی و...؛ حتی دیوارها هم یکسره بودند. نه مغازه‌ای بود و نه درب و کرکره‌ای. همه دیوارها یکدست سفید رنگ بودند. مستقیم به راهم ادامه دادم. آن‌قدر آمدم تا به اینجا رسیدم. بن‌بست است. اما دیوارش با بقیه دیوارها فرق دارد. رنگش سیاه و چند

بروم. عادت ندارم. آخر باید مسیر را دید. خم می‌شوم و سرم را میان پاهایم قرار می‌دهم. حالا بهتر می‌شود مسیر را رفت. کند کند پیش می‌روم. آن قدر می‌روم تا به یک خط سیاه می‌رسم. خط را که رد می‌کنم دری نمایان می‌شود. ناخودآگاه بلند می‌شوم و می‌ایستم و می‌چرخم. چرخیدم. همه چیز درست می‌شود. به سمت در می‌روم. لای در کمی باز است. دستم داخل می‌شود، اما نه راهی است و نه سیاهی‌ای. در را به سمت جلو هل می‌دهم. تکان نمی‌خورد. بیشتر زور می‌زنم. تکان نمی‌خورد. شروع به ضربه زدن به در می‌کنم. با مشت و لگد به جانش می‌افتم. فایده ندارد. خسته می‌شوم. می‌نشینم و به در تکیه می‌دهم. با انگشت شروع به کندن زمین خاکستری می‌کنم. دلیل کارم را نمی‌دانم. انگشتم به جسم سختی برخورد می‌کند. کنجکاو می‌شوم. با هر دو دست اطراف سوراخ کوچک را می‌کنم و عمیق می‌کنم. دکمه‌ای سبز رنگ می‌بینم. فشارش می‌دهم. در باز می‌شود. به پشت سقوط می‌کنم. باز در حال سقوط هستم. نه انگار در حال صعودم! بالا ... بالا می‌روم. دور پاهایم فشار حس می‌کنم. انگار دست بزرگی هر دو پایم را گرفته. همه جا تاریک است. فقط بالا می‌روم. مسیر طولانی است. خسته می‌شوم. می‌خواهم. شاید هم می‌میرم!

چشمانم را باز می‌کنم. تار می‌بینم. اما انگار سقف بالای سرم سفید است. فلزی گرد و کوچک میان لوله‌ای شفاف و کوتاه در حال بالا و پایین کردن است. آرام و قرار ندارد. سرم را به سمت چپ می‌چرخانم. پرده آبی رنگی دیده می‌شود. به سمت راست می‌چرخانم. زنی روی صندلی خواب است. قدرت تشخیص ندارم. چندین بار پلک می‌زنم. تار چشمانم کم نمی‌شود. رنگ سبزی که روی سفیدی چادر زن در حال خودنمایی است، توجهم را جلب می‌کند. چندبار دیگر پلک می‌زنم. فایده‌ای ندارد. دست راستم را بالا می‌آورم و چشمانم را می‌مالم. کمی بهتر می‌شود. سبزی روی زمین می‌افتد! با چشمانم دنبالش می‌کنم. شناختمش. این... این، تسبیح مادر است.

چراغ قوه. دوباره به چراغ سبز خیره می‌شوم و راه می‌افتم. هرچه می‌روم نمی‌رسم. انگار با هر قدم رو به جلو من، چراغ یک قدم دور می‌شود. سرعتم را بیشتر می‌کنم. می‌دوم. سریع. خیلی سریع. بیشتر از سرعت معمولی انسان. چراغ دیگر گرد نیست. شبیه یک خط باریک شده است. از چراغ رد می‌شوم. چراغ دیگری ظاهر می‌شود. ادامه می‌دهم. از آن هم رد می‌شوم. هرچه می‌روم چراغ‌ها تمام نمی‌شوند. تمام شدند. همه جا سیاه است. دستم را به اطراف می‌چرخانم. به چیزی برخورد نمی‌کند. به سمت بالا، به چیزی برخورد نمی‌کند. به سمت پایین، پایین چرا؟ این جا که زمین ...؛ صبر کن، دستم به چیزی برخورد نمی‌کند. دستم به هیچ برخورد می‌کند! من! من! ... معلقم! یک قدم به جلو برمی‌دارم. دو قدم به عقب. یک قدم به چپ برمی‌دارم. دو قدم به راست. همه جا را چک می‌کنم. دستم به هیچ برخورد می‌کند. می‌نشینم. گیجگاه‌هایم را بین دو دستم فشار می‌دهم. چند ضربه به آن‌ها می‌زنم. کلافه بلند می‌شوم. پرش بلندی می‌کنم. خیلی بلند. با دوپا به روی هیچ فرود می‌آیم. صدای شکستن چیزی می‌آید. در حال سقوطم. من سقوط کردم. ترس تمام وجودم را می‌گیرد. چشمانم را می‌بندم. غش می‌کنم. نه نه، خوابم می‌برد. نه ... نمی‌دانم؛ اما حس می‌کنم زیر کتف‌هایم را گرفته‌اند. هر چند ثانیه بادی به سر و صورتم می‌خورد. نمی‌توانم چشمانم را باز کنم. می‌نشینم. دستم را زیر و اطرافم می‌کشم. سفت است. چشمانم را آرام باز می‌کنم. همه جا خاک است. خاک‌های خاکستری. آسمان هم خاکستری است. مسیر باریکی است. اطرافش دره است. همه جا سیاه است. فقط این باریکه راه خاکستری خاک دارد و آسمان.

به روبه‌رو نگاه می‌کنم. آن جا هم سیاهی است. انگار تنها مسیر، پشت سر است. نمی‌توانم بچرخم. گردن می‌چرخانم. بله؛ آن جا مسیر ادامه دارد. راهی نیست جز عقب عقب رفتن. راه می‌افتم. خیلی سخت است. چند باری زمین می‌خورم. نمی‌توانم این گونه راه



سفیدی مطلق



نگارنده: فاطمه دریکوند

از ترس این ویروس لعنتی رفته‌ایم ته سالن کمی دورتر از جمعیت نشسته‌ایم. چهار صندلی ته سالن انتظار با فاصله بیشتری از بقیه نزدیک پنجره هستند و احساس امنیت بیشتری به ما می‌دهند. دست سپیده را می‌فشارم. حتی جرات نمی‌کنم بگویم نگران نباشد، وقتی خودم هم از ترس نای ایستادن ندارم و دلشوره امانم را بریده. دست‌های کوچک سپیده هم تلاش می‌کنند دست‌های سرد مرا نوازش کنند. کاش دوباره نپرسد من چرا اورژانسی نیستم، چون توضیحش سخت است؛ عین توضیح این مسئله که چرا یک دختر بچه ناگهان کور می‌شود. عجب دست‌های سردی داریم تو

کیسه‌ی لباس‌ها را سریع تو می‌کمد جا می‌دهم. برمی‌گردم خودم را تو صندلی می‌اندازم، کنار توده‌ای مات و سنگی از صورتی تند روسری و گانی مچاله شده در هم. حالا دیگر ناچارم بپذیرم این حجم از سکوت و دلواپسی دختر دوازده‌ساله‌ی پر شر و شور من است. سپیده بی‌آن‌که بچرخد سمتم دستم را تسوی دست‌های کوچکش می‌فشارد و نفس خسته‌اش را پس می‌دهد:

«مامان اینجا هم خیلی باید تو نوبت بمونیم؟»

«نمی‌دونم، مجبوریم، می‌گن اول باید کار بیماران اورژانسی رو راه بندازن!»

تا نوبت برسد به متخصص مغز و اعصابی که از نوار مغز گذشته سی‌تی‌اسکن کامل سر هم می‌خواست. و ما ماندیم و دوندگی تووی این روزگار سیاه، دنبال نوبت سی‌تی‌اسکن. بیمار اورژانسی را که با برانکار می‌برند برای سی‌تی‌اسکن، تووی دلم خالی می‌شود، با احتمال بالای درگیری‌اش به کرونا و اتاکی که بعد از او بقیه مجبورند بروند تویش. سپیده بی‌آن که بچرخد سمتم می‌پرسد:

«مادربزرگ بود؟ می‌گم مامان اون روز برایش واکسن زد؟ آخی یه‌هو همه‌چی جوری ریخت به‌هم که یادم رفت حالشو بپرسم!»
 «آره قربونت برم، اون روز صبح بردمش دز دوم واکسن رو هم زدن برایش، گفتم بیارمش پیش خودمون باشه مشکلی پیش نیاد. رسیدیم خونه، هی داشت تو رو صدا می‌زد که...»
 «آره صدای تو شنیدم، خواستم بلند شم بیام بیرون که دیدم همه‌جا سفید سفید شده عین یه استخر شیر.»

به انقباض ماهیچه‌های صورتش زیر مویرگ‌های قرمز و ظریف پوستش حین حرف زدن دقت می‌کنم، دلم آشوب می‌شود با شک و تردیدی نفس‌گیر، از طبیعی بودن یا نبودن همه‌چیز، از دنیای شیری رنگ جلوی چشمانش که هر روز دارد عادی‌تر می‌شود، هراس دارم اگر همیشگی شود چه؟ شانهاش را می‌الم:

«مادر بزرگ بیچاره پاک واکسن رو فراموش کرد، از نفس افتاد اونقد دعا می‌کرد برا سلامتی تو؛ یک ریز داره به خرد و کلان مقدسین متوسل می‌شه تو رو شفا بدن.»
 «آخی دلم سوخت! طفلک مادر بزرگ انگار دیوونه شده بود.»

زورکی لبخند می‌زنم:

«بعدش هم که گیر داده بود و هی شکر می‌کرد که جلو چشمت سفیده و نه سیاه.»
 می‌خندد:

«توهم که آخرش داد کشیدی سرش که مادر من کور کوره چه فرقی می‌کنه؟ ولی خوشم اومد، مادری خودمه اصلاً کوتاه نیومد.»

«آخ بخشید عزیزم تو هم اینو شنیدی؟!»

«آره، اما دلم می‌سوخت منم سر تو داد بزنم،

این مرداد ماه داغ. دو ماسکی را که بر عکس زده‌ام روی صورتش، با احتیاط واری می‌کنم و می‌پرسم آهنگی چیزی نمی‌خواهد. کسل با چشمان درشت عسلی‌اش که زل زده‌اند به هیچ جا می‌گوید:
 «نه!»

گوشی‌ام زنگ می‌خورد؛ مادر است بی‌چاره تووی تمام این هفتاد و چند ساعت او هم شریک کابوس ما بوده. می‌پرسد: «چه کار کردی مادر؟ سی‌تی‌اسکنش رو گرفتی؟ چی گفتن؟»
 «نه مادر جان! ما تازه رسیدیم باید کلی هم تو نوبت بمونیم.»

«ای بابا تو که دو روز پیش نوبت گرفتی!»

«چه می‌شه کرد مادر من، اینجا بعضی‌ها یه هفته است تو نوبت‌ان.»

قربان صدقه‌اش می‌روم و قسمش می‌دهم دلشوره نداشته باشد، صبر کند تا خودم زنگ بزنم. قطع که می‌کنم به سختی زیر دو ماسک نفسی تازه می‌کنم. جمعیت هر لحظه دارد بیشتر می‌شود و حالا یک زن پکر با چشمان قرمز پف‌کرده به‌همراه پسری می‌آیند و روی دو صندلی جلوی‌مان می‌نشینند. زن سخت نگران است. نگرانی‌اش از جواب - می‌گن احتمالاً دوباره توده‌ات رشد کرده! - که با بی‌حالی به کسی می‌دهد به من هم سرایت می‌کند و دلم می‌لرزد؛ همراه صدای لرزانش که می‌گوید: «هر چی خواست خدا باشه!» گوشی را خاموش و انگار قایم می‌کند.

پسر جوان همراه زن اما بی‌خیال نشان می‌دهد. دلم شور افتاده که یک مرتبه برق قطع نشود، مثل تووی مطب چشم‌پزشکی که قطع برق دو روز وقت‌مان را تلف کرد. یا وقتی تووی داروخانه برق نبود تا نسخه برخط معنی داشته باشد. سرم گیج می‌رود از یادآوری ساعت‌ها انتظار، ترس و دلهره و نظر چشم‌پزشکی که فقط یک لحظه خوشحال‌مان کرده بود، وقتی گفت:

«خوشبختانه چشم‌اش کاملاً سالم‌ان هیچ مشکلی ندارن!»

اما وقتی نمی‌دانست چرا کور شده‌اند ما را دست از پا درازتر ارجاع داد به متخصصین دیگر،

حق با مادر بزرگه؛ اگه همه جا سیاه می شد خیلی ترسناک تر بود و تحملش سخت تر.»
پسر جلویی سرش را کرده توی موبایلش و دارد اخبار را بلند بلند برای زن نگران همراهش می خواند.

«آه آه آه! اینو باش مامان، چه رکوردی؛ ۶۵۵ نفر، لامصب جنگ جهانی سوم هم بشه این رکورد مرگ و میر رو تو یه روز نمی زنه.»
مردی که ردیف جلوتر است بر می گردد و با اخم می گوید:

«اون که مال دیروزه پسر جان! آمار امروز ساعت دو می آد.»

با یک تیک عصبی پلکم می پرد، این چند روزه آنقدر توی هول و ولای سپیده و دکتر و درمانش بوده ام که هیچ سراغ اخبار نرفته ام و حالا این رقم سهمگین مرگ و میر نفسم را بند می آورد. باورش سخت است هر چند پیش بینی اش را اغلب ناباورانه ندید می گرفتن، یا مثل همیشه صورت مسئله را پاک می کردند. زن که حالا می فهمم مادر پسر است بغض کرده سر تکان می دهد و می گوید:

«آماری که امروز رکورد محسوب می شن چند روز آینده برگشتن بهشون یه جور بهتر شدن اوضاع تفسیر می شه، چه می شه کرد وقتی ماها فقط یه مشت عددیم.»

زن جوانی که به دیوار کنار پنجره تکیه داده با کش و قوسی به بدنش می گوید:

«نه حاج خانم اینا فقط از دور عددن وقتی نزدیک می شی مصیبت رو درست و حسابی لمس می کنی، خدا باعث و بانیش رو لعنت کنه!»

زن از ته دل الهی آمین می گوید و منتظر روایت زن جوان می ماند. سگرمه های زن جوان در حد گریه کردن در هم می روند:

«همکلاسی دختر من فقط هشت سالشه، کرونا پارسال مادرش رو کشت دو روز پیش هم بابای سی و پنج سالش رو؛ حالا طفلکی پناه آورده به مادر بزرگ علیش.»

مادر پسر چهره اش در هم می رود:
«وای خدا!!! به کی باید گفت این همه درد رو؟ اگه ما هم مثل همه ی دنیا زودتر واکنش می خریدیم شاید طفلک مادرمرده یتیم هم

نمی شد!»

بر می گردم سمت سپیده می ترسم از تأثیر این اخبار وحشتناک بر او با این روحیه داغونش. اما نمی شود که گوش هایش را گرفت. دست دور گردنش می اندازم:

«عزیزم یه آهنگ برات بذارم؟»

پکر می گوید:

«مامان اون شب که قرار بود مادر بزرگ رو ببری برا واکنش خیلی نگران بودم، گفتم نکنه اون هم مثل پدر بزرگ یه هفته بعد از واکنش...»

«ای وای عزیزم، پدر بزرگ ایست قلبی کرد، تو سن اون طبیعیه اصلاً نباید نگران باشی...»
صدایم توی جار و جنجال دو همراه مریض اورژانسی که با پرسنل جر و بحث می کنند گم می شود. خودم هم ترجیح می دهم این بحث را ادامه ندهم. درست است اسم پدر جزء لیست فوتی های کرونا نیست؛ اما هنوز درد و داغ آبان ماه و روزهای سخت بیماری اش در جانم هست و هیچ کس نمی داند ایست قلبی اش از تبعات بیماری بود که لاغر ضعیف و نزارش کرده بود یا واکنش، شاید هم هر دو. اصلاً دیگر برای چه کسی اهمیت دارد. مادر بزرگ هفته قبل در چهلیم بابا گفته بود:
«پاشو دخترم پاشو، خدا عمر با عزت بهت بده، پدرت خیلی ازت راضی بود، اگه تو نبودی پارسال کارش تموم شده بود!»
با حق هق گفته بودم:

«چه فایده!»

با منطق یک دختر بچه گفته بود:

«چه فایده!؟ وقتی آدمها مثل برگ درخت دارن می ریزن ۸، ۹ ماه عمر اضافه رقم کمی نیست، نمی بینی شدیم عین گل؛ ساعت به ساعت پیر و جوون دارن پر پر می شن؛ باید از هر روز و هر ساعت زندگی لذت ببریم.»

دلخور نگاه می کردم به او و اصرارش برای بلند کردنم و ختم عزاداری. عزاداری در تنهایی وقتی دوستی نتواند به خانهات بیاید و سر روی شانهاش گریه کنی از دردهای بی درمان آخر زمانی شده، باید سنگ شوی در عزلت غم و درد. سپیده گوشه اش را می خواهد تا با یک موسیقی ملایم دورش کنم از صداها. می دانم آهنگ های بی کلام را ترجیح می دهد.

بزرگ با آهنگ تکان می‌خورند. خدا را شکر می‌کنم، کیفم را بر می‌دارم و می‌نشینم سر جایم. حالا چند نفری هم توی سالن سر پا ایستاده‌اند. یکی از دو مردی که آمده‌اند و تکیه داده‌اند به دیوار مجاور ما به اعتراض می‌گویند:

«این طوری که بدتر ملت رو مریض می‌کنن!»

مرد کناریش ابروهایش از پس ماسک و عینک بالا می‌روند:

«کجای کاری برادر من! تو که رفتی بیمارستانا رو ببینی، به این می‌گی شلوغی، از راهرو گذشته بیمارا دارن تو حیاط بیمارستان سرم می‌گیرن.»

تنم انگار یخ می‌زند از خاطرات آبان و بابا و بیمارستان. تلاش می‌کنم بگذرم و ذهنم را ببرم جایی دیگر، حتی اگر شده اخبار تلخ موبایل پسر جلویی. خبرها هر چند هم دلخراش باشند وقتی مربوط به عزیزانت نباشند قابل هضم‌ترند. سر پسر توی موبایل است و دارد روی اعصاب مادر مریضش راه می‌رود. پسر حالا رسیده به اخبار افغانستان و اتفاقات سقوط کابل را با آب و تاب می‌خواند. از شلاق زدن زنان تا به زور بردن دختر بچه‌ها و مرگ بر اثر ازدحام جمعیت در فرودگاه و خبر حیرت‌انگیز آویزان شدن به چرخ‌های هواپیما و سقوط از آن بالا. پسر با این خبر شگفت که مو بر بدنم سیخ کرده به قهقهه می‌خندد و دستش می‌آید بالا، این بار آستینش بیشتر جمع می‌شود. من به‌وضوح متوجه خالکوبی درشت یک طپانچه روی ساعدش می‌شوم، وقتی محکم می‌کوبد توی پیشانی خودش، حس می‌کنم به خودش شلیک کرده. مادرش این بار از جا در می‌رود و با چشمان قرمز خونی و غضبی آتشین و صدایی فرو خورده غر می‌زند:

«خاک تو سر من با همراهی و دلداری پسر! خسته نشدی با این همه روحیه و انرژی مثبت که داری به من بدبخت می‌دی!»

زن دور می‌شود از پسر که بی‌خیال همچنان دارد توی صفحات مختلف می‌گردد. به انرژی مثبت فکر می‌کنم که پیش‌تر به‌نظرم یک موضوع برای امیدآفرینی یا حتی تجارت با محتوای انگیزشی می‌آمد. اما این روزها مدام چشمم به دهان مردم است تا از اطلاعات و تجربه‌های مثبتشان قوت قلب بگیرم. صدای زنی که توی مطب چشم‌پزشکی از

چشم‌هایش را که بر سفیدی مطلق می‌بندد، پشت پلک‌هایش یک جور آرامش حس می‌کنم که کمی از تشویشم کم می‌کند. شاید آنقدرها هم که من خیال می‌کنم دنیا برایش به آخر نرسیده. هر چه زمان می‌گذرد خیلی بهتر از من کنار می‌آید با مسئله‌ی کوری. سر و صداها کم‌کم فروکش می‌کنند. پسر جلویی همچنان سرش توی موبایل است و ویدیویی از یک مداحی را بالا می‌گیرد. مداح در یک فضای بسته شبیه یک زیر زمین، پرحرارت نوحه می‌خواند و بر سر و سینه می‌زند، بعد نوحه را رها می‌کند و فاز تبلیغاتی می‌گیرد. فریاد می‌زند و از حضار درهم‌تنیده می‌خواهد نترسند و زیر علمی که همیشه شفاف‌بخش بود سینه بزنند و دروغ و بلوای کرونا را باور نکنند. یک نبرد رویارو میان دو موجود نامریی؛ یکی اعتقادی و نظری دیگری پزشکی و میکروسکپی! دست پسر موبایل را بالا می‌گیرد رو به مادرش و از زور خنده ماسکش می‌افتد زیر چانه‌اش. مادرش با حرص و جوش نفرین می‌کند و سر پسرش داد می‌زند:

«ماسکت رو بزن فردا بدبخت و بیچاره‌ام می‌کنی.»

دست چپ پسر که می‌آید بالا متوجه سیاهی خالکوبی گنده روی ساعدش می‌شوم، که نیمی‌اش از زیر آستین تا زده پیرهن هاوایی نارنجی خاکستری‌اش پیدا می‌شود. اصلاً نمی‌شود فهمید با این هیجان و حرارت دارد کار مداح را تأیید می‌کند یا لعن و نفرین‌های مادرش را.

سعید زنگ می‌زند و نگران می‌پرسد چه کار کردیم، بیاید دنبال‌مان یا نه؟ می‌گویم نه بهتر است توی شرکت بماند و به کارهای عقب‌افتاده برسد. اول درگیری او با کرونا و این روزها بیماری سپیده کلی از کارهای شرکت عقب‌مانداخته، تازه هیچ بعید نیست سعید هنوز ناقل باشد و خطرناک. چرخ می‌زنم توی سالن و با التماس منشی را نگاه می‌کنم. منشی که هنوز از سر و صدای چند لحظه پیش دلخور است تلاش می‌کند لبخند بزند. با مهربانی می‌گوید:

«بیمار داخلی که بیاد بیرون، این یکی هم بره، بعدش نوبت دختر شماسست.»

تشکر می‌کنم و برمی‌گردم کنار سپیده که پنجه‌های پایش توی دمپایی‌های سفید

قلبم ببرد بیرون. دکتر با دقت نگاه می‌کند و با مکثی کشنده می‌گوید:

«امم خوشبختانه هیچ مشکلی توی سی‌تی مشاهده نمی‌شه!»

با این خبر انگار کل دنیا را به من می‌دهد. هر چند وقتی دست آخر می‌گوید:

«برا مشکل بینایی‌شون باید منتظر زمان باشیم.»

دوباره یأس و درماندگی یقه‌ام را می‌چسبند. می‌گوید:

«شاید بهتر باشه با یه متخصص اعصاب و روان هم مشورت کنید.»

و من دیگر از علافی و ساعت‌ها انتظار پشت در مطب متخصص بعدی، نمی‌ترسم. به‌عنوان یک راه علاج رفتن به مطب آن یکی هم دلم را خوش می‌کند. بلند که می‌شویم راه بیفتیم دکتر به صورت معصوم سپیده و چهره‌ی درمانده من و سعید نگاه می‌کند و با لبخندی برمی‌گردد به جلد مرد چند روز پیش توی همین سالن انتظار و می‌گوید:

«نگران نباشید! من امیدوارم که تأثیر اشعه و نور موبایل و تبلت باشه و خودبه‌خود با گذشت زمان رفع بشه.»

و ما با این دلخوشی با آرامش و امیدواری پله‌ها را پایین می‌آییم. توی خیابان تا سعید برود ماشین را از پارکینگ بی‌آورد دست سپیده را می‌گیرم و منتظر سر یک کوچه می‌مانیم. تو فکرم بروم آبمیوه‌فروشی روبه‌رو و یک بطری آب‌هویج برای سپیده و سعید بگیرم. آب‌هویجی که قیمت گزافش این روزها دست‌مایه طنز و بحث‌های سیاسی و اجتماعی فراوانی شده. سپیده دستم را چنگ می‌زند و به کوچه اشاره می‌کند: «مامان! بین اون‌جا، اون یه بچه‌ی دوچرخه‌سواره درسته؟»

«کو؟ آره درسته، قربونت برم!»

ناغافل بغلش می‌زنم و یک دور کامل می‌چرخیم. سعید با ماشین از راه رسیده، بیرون می‌پرد تا همراه ما توی این دایره که دیگر سفید مطلق نیست بچرخد. تندی خودم و سپیده را دور می‌کنم از او.

«نه، تو نه! جلو نیا لطفاً! می‌ترسم هنوز ناقل باشی.»

تجربه بچه فامیلش می‌گفت و برگشتن خودبه‌خودی بینایی‌اش بعد از چند روز، همچنان توی ذهنم تکرار می‌شود و آرامم می‌کند، هرچند ممکن است واهی باشد و عبث. یا مرد دیگری که توی مطب دکتر مغز و اعصاب از تأثیر نور گوشی و تبلت‌ها گفته بود و عادی و موقتی بودن این حالت. حرف‌های آن مرد هم حجم زیادی از ترس و فکرهای منفی را از من دور کرده بود. منشی که سپیده را صدا می‌زند من رسیده‌ام به قسمت منفی ماجرا و احتمالات بد و ناگوار، احتمال وجود یک توده یا تومور در سر دخترم که کوری و سفیدی مطلق در برابرش می‌تواند خوشبختی بزرگی باشد. با دست لرزان بازوی سپیده را چنگ می‌زنم، گوشی را از دستش می‌گیرم و دستش را می‌کشم. دستم را محکم می‌فشارد انگار تپش تند قلبم را حس می‌کند. مکثی می‌کند و زل می‌زند به سقف.

«مامان!»

«جان مامان!»

«می‌گم، نور این چراغ روی سقف آبیّه درسته؟»

«هاااا! آره درسته عزیزم آبیّه، الهی قربونت برم یعنی می‌بینیش؟!»

«آره می‌بینم.»

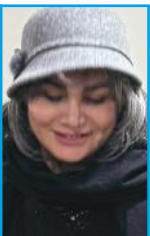
همه‌ی امیدها و انرژی مثبت‌ها برمی‌گردند. منشی می‌گوید:

«زود باشین دیگه!»

تندی می‌رویم به سمت اتاق. منشی کیف سپیده را به من می‌دهد و هدایتم می‌کند بیرون. توی یک هول‌وولای عجیب افتاده‌ام. اگر این خبر آخری را نمی‌داد چه حالی داشتیم تا برگردد. یا نکند برای دلخوشی من این را گفته باشد. برمی‌گردم و دیگر صندلی خالی نیست که بنشینم. پسر و مادر هم رفته‌اند آن جلو و فقط مادر نشسته، پسر دارد تلاش می‌کند دل مادر را به‌دست بی‌آورد. سپیده که بر می‌گردد چند دقیقه‌ای هم منتظر آماده شدن سی‌تی‌اسکن می‌شویم. یک سری تصویر سیاه و سفید و نامفهوم که فقط دکتر می‌تواند در باره‌اش نظر بدهد. از حالا که نزدیک دو بعد از ظهر است تا غروب و مطب دکتر بر من چند ساعت و حتی سال خواهد گذشت خدا می‌داند. راه می‌افتم توی خیابان سعید طاقت نیآورده و آمده دنبال‌مان. توی مطب متخصص مغز و اعصاب نزدیک است



داغ سپید



نگارنده: آذر نوری

شوهرت حرف بزنی. نباید اینو بگم. خلاف ابلاغیه جدید، واسه ما جرم داره عزیز جان، اما عقل حکم می‌کنه کورتاژ کنی. اوضاع این طفل معصوم بدتر از اونای دیگه‌ست. زندگی تون که رو هواست، این یکی هم می‌شه قوز بال...»

در به‌شدت باز می‌شود، زن با دستپاچگی ملافه را روی سرش می‌کشد و می‌نشیند و هر دو هاج‌وواج زل می‌زنیم به مردی که زنی را هل می‌دهد توی اتاق، و منشی پشت سرش سعی دارد مانع او شود. در پس‌زمینه صدای منشی، چهره‌ی برافروخته‌ی مرد، بدنم را به رعشه می‌اندازد: «کجا آقای محترم. نامحرم تو اتاقه، شما حق ندارین همین‌طوری سرتون بندازین پایین و...»

نگاه زن آبیستن، نگران و مضطرب از مانیتور به من و از من به مانیتور سرگردان است. سرم داغ است، زبانم تلخ، و انگار قلوه‌سنگی توی گلویم چپانده‌اند که کلمات سنگین و نامفهوم خود را آزاد می‌کنند.

«متأسفم، خانم!»

ستون فقرات جنین در هفته بیست و پنجم هنوز تشکیل نشده‌اند. زن که این بارداری سومش است، یک دختر آنسفالی و یک پسر اوتیسمی دارد با دست‌های کوتاه. می‌زند زیر گریه: «خانم دکتر، من هی می‌گم بسه، پسرخاله می‌گه همیشه که بچه ناقص نمی‌شه.»

بغضم را قورت می‌دهم. می‌گویم: «باید با

با اعتراض می‌گویم: «عه، آرمان! از کجا می‌دونی دختره؟»

«خب، حالا! وصف‌العیش، نصف‌العیش. حرفشو که می‌تونیم بزنیم، نمی‌تونیم؟»
«خودت که بهتر می‌دونی. هنوز آنقدر رشد نکرده که بشه تشخیص داد.»

زن با ناله‌ای خود را جابه‌جا می‌کند. شکم را می‌مالم. زهرخندی می‌زنم، توی دلم می‌گویم، حفته. یه ذره هم شماها درد بکشین، شاید بفهمین مردم چی می‌کنن.

پروپ را به چپ و راست می‌چرخانم. جنین به یک طرف می‌چرخد. دختر است. چشم‌هایم پر آب می‌شوند. سپیدم با دامن دور چین سفید بالین‌ها، روی نوک پا راه می‌رود و می‌چرخد و می‌چرخد. مثل پرنده، بال می‌زند. بالا و بالاتر می‌رود...

با فریاد زن، توی ابرها محو می‌شود. دست‌هایم را که برای در آغوش کشیدنش گشوده‌ام، خالی پایین می‌افتد. پروپ روی شکم زن پرت شده است. زن تکانی می‌خورد. می‌نالد و نامفهوم چیزی می‌گوید.

عرق از زیر موها و پیشانی‌ام سر می‌خورد روی چشم‌ها و ماسک صورتم.

بی‌اعتنا به دردش، می‌گویم: «چکار می‌کنی خانم! مطب گذاشتی رو سرت. چیزی نشده که! انقدم وول نخور.»

با بغض می‌گوید: «به‌رو چشم، خانم دکتر، هر چی شما بگویی.»

توی دلم می‌گویم، گور بابای همه‌تون. کارتون که گیر می‌کنه، همچین فاز مظلومیت برمی‌دارین که هر کی ندونه خیال می‌کنه یه مشت بدبخت بیچاره‌این.

باید تخمدان‌ها و کلیه‌ها را هم چک کنم، اما باز روی شکمش ژل می‌ریزم و دوباره پروپ را می‌چرخانم و به جنین خیره می‌شوم. چطور دختری خواهد شد؟ دختری با چادر سیاه و چهره‌ای که زیر نقاب پیدا نیست. موهای سپیدم را گرفته و با یکی مثل خودش او را کشان‌کشان به‌طرف ون می‌برند. مردی روی رکاب ایستاده و شوکر را به سر سپید که تقلا می‌کند خود را رها کند، می‌زند. ناخودآگاه پروپ را

نمی‌فهمم چطور بیمار قبلی بیرون می‌رود، و زن آن مرد چطور آماده می‌شود و روی تخت می‌خوابد. مرد با اصرار منشی بیرون منتظر ایستاده. قلبم به‌شدت می‌زند، حس می‌کنم خشم مثل شعله‌های آتش از گوش‌ها و سرم زبانه می‌کشد. آبی به صورتم می‌زنم. سایه‌ی مرد را از پشت کرکره‌ها می‌بینم که با قدم‌های تند سالن انتظار را گز می‌کند. دندان‌هایم را روی هم می‌فشارم و زیر لب فحشی نثارش می‌کنم.

چشمم به زن می‌افتد که روی تخت ناله می‌کند. کبودی پیشانی و گونه‌ی پیش توی صورت سفید و گرد، یک لحظه توجهم را جلب می‌کند. اگر کبودی گونه‌اش نبود، شک نداشتم جای مهر است روی پیشانی‌اش. اشک می‌ریزد. اشکشان دم مشکشان است، از بس توی روضه و عزا، تمرین کرده‌اند. دلم نمی‌خواهد چشمم به چشم هیچ‌کدام از این آدم‌ها بیفتد. چشم‌بندی از توی کشو درمی‌آورم و با خشونت می‌دهم به چشم‌هایش بزند.

ماسکی هم به چهره‌ی خودم می‌زنم. پر از ویروس و میکروب‌اند اینها.

تازه متوجه چادر سیاهش می‌شوم که روی خودش کشیده. با عصبانیت با نوک دو انگشت وسط چادر را می‌گیرم و پرت می‌کنم آن‌طرف روی زمین:

«این دیگه چه وضعشه، همه‌جا رو آلوده کردی...»
و با غرولند و بدون عجله، پرونده بیمار قبلی را تکمیل می‌کنم، و بعد به سراغ او می‌آیم.

پروپ را روی شکمش می‌چرخانم. به مانیتور نگاه می‌کنم. جنین سالم و بی‌نقصی است با وزنی مناسب. نفرتم را با فشار محکم‌تری به پروپ روی شکمش، خالی می‌کنم. زن جیغ خفیفی می‌کشد. منتظر این عکس‌العمل، به‌کنایه می‌گویم: «چته خانم! تازه این اول درد و مصیبتته.»

و زیر لب می‌گویم «مال حروم خوب بهتون ساخته.»
درد وحشتناکی زیر شکم می‌پیچد. پروپ را رها می‌کنم و شکم را می‌گیرم....

چیزی زیر انگشتانم وول می‌خورد.
آرمان دست روی دلم گذاشته و برای بچه آواز می‌خواند. «سپیده می‌رقصد از باد بهاری... شده سرتاسر دشت سبز و گلناری...»

سر تکان داد و آه کشید: «مقررات! کدوم مقررات؟!...
قراره همین روزا آزادم کنن.»

... و آزاد شده بود، داغان و درهم شکسته.
سیگار پشت سیگار، فکر پشت فکر. بی خواب، بی قرار
و عصبی، و گریزان از نگاه دیگران.
مطب علناً تعطیل شده بود.

بعد از دو سال کلنجار رفتن با همکاران روانشناس،
تا حدی توانست این ترومای لعنتی را از سر بگذراند.
روزی که نتیجه‌ی تست بارداری‌ام را به او نشان
می‌دادم، در چشم‌هایش شوق به زندگی دوباره را
می‌دیدم. سپید یک معجزه بود.

اما طفلک هم مانع نشد آرمان من دست روی دست
بگذارد و جان مردی را که گلوله لای دنده‌هایش گیر
افتاده بود، نجات ندهد. گاهی، در اوج استیصال به
خودم می‌گویم، کاش هر طور بود مانعش می‌شدم،
اما بعد، از پس تلخندی، آهی «پس هنوز آرمانت را
نشناخته‌ای؟»

مریض تکانم می‌دهد: «خانم دکتر، خانم دکتر، چی
آمده به سر بچه‌ام؟ تو را جان هر کی که دوستش
داری، اگه اتفاقی برای بچه‌ام افتاده بوگو.»

به خودم می‌آیم. نباید مریض خیال کند حواسم
جای دیگری بوده. راستش را هم نمی‌گویم. نگاه
نفرتم‌بارم را به او می‌دوزم. آنقدر خوب خورده و
خوش‌خوشانش بوده که با وجود افتادن از پله‌ها و
لک خونریزی، نه خودش و نه بچه‌ی توی شکمش،
آخ نگفته‌اند. سگ‌جان‌اند درد گرفته‌ها!

به‌سختی جلوی خشمم را می‌گیرم، می‌گویم:
«نه خانم، زوم کردم رو دستگاه. وضعیت شما
ناپایداره. باید چند دقیقه بیشتر زیر دستگاه
بمونید تا بتونم دقیق بررسی‌تون کنم.»
می‌گوید: «خدا خیرتان بده خانم دکتر. الهی که
خدا بچه‌هاتانه واسه‌تان نگر داره.»

اگر آرمان من بود، حالا چند بچه داشتیم؟ با
شیرین‌کاری‌هایی که راه می‌انداخت مقابل شکم
برای سپید تازه جوانه زده، شک ندارم به یکی دو
بچه قانع نمی‌شد.

از اینکه از ناآگاهی و کم‌سوادی بیمارم سوءاستفاده
می‌کنم، احساس گناه که نمی‌کنم هیچ، دلم
خنک هم می‌شود.

انگار که خنجری باشد، به پهلوی زن فشار می‌دهم،
جایی که سر جنین چرخیده است.

از فکری که مثل شوکر مغزم را سوراخ می‌کند،
رعشه به تنم می‌افتد. دستم طاقت نگه‌داشتن
پروب را نمی‌آورد. روی تخت کنار پاهای زن ره‌ایش
می‌کنم. دندان‌هایم روی هم کلید شده. تب و لرزی
ناگهانی می‌سوزاندم و منجمدم می‌کند. تب نفرت
از بن سینه‌ام زبانه می‌کشد. انتقام اما حرف اول
را می‌زند. ممکن نیست فرصتی بهتر از این دست
بدهد. این طوری روح آرمان و سپید، شاد خواهد شد.
آرمان شب‌ها دیگر غمگین و ناامید نگاهم نخواهد
کرد، و سپید دست از گریه‌ی بی‌امان برخواهد داشت.
گفتند آرمان خودکشی کرد... و تمام. من و سپید
توی شکم انتظارش را می‌کشیدیم که بیاید و با
سلیقه‌ی هم اتاقش را بچینیم.

آرمان از هر چه که می‌پسندیدیم، یکی دو تا اضافه‌تر
برمی‌داشت، با فکر بچه‌هایی که در حال معالجه‌شان
بود.

اگر من می‌توانستم طاقت بیاورم، سپید هم
می‌توانست. یک رگش هم به آرمان می‌کشید، محال
بود.

چطور می‌توانستم به خودم بقبولانم آرمان من، پشت
میله‌ها اینطور راحت از دستم برود؟

باید این را همان بار اول می‌فهمیدم که چشم
دختری را از کور شدن نجات داده بود.

طوری او و دختر را بردند که انگار بخار شده و به
هوا رفته.

بعد از چندین ماه بی‌خبری، من پشت شیشه نشسته
بودم و داشتم با تماشای او که لباس مجرم‌ها به
تنش زار می‌زد، هق می‌زدم. برای برفی زودرس که
با بی‌رحمی روی موهای سیاه و ریش‌وسبیل‌های
کم‌پشتش نشسته بود. برای سکوت و کم‌حرفی‌اش.
پرسیدم: «آرمان، چی به سرت آوردن.» سر برداشت.
از آن برق شیرین جوانی اثری توی نگاه خسته‌اش
نبود. دسته‌ای کلاغ سیاه با لجاجت دور چشم‌هایش
پنجه کشیده بودند. کمی مکث کرد، بعد با صدای
یک مریض از مرگ برگشته، جواب داد: «ازم تعهد
گرفتن.»

گفتم: «مگه می‌تونن؟ این خلاف مقرراته!»

آرمان، بغ کرده و غمگین نگاهم می‌کند. مثل همه شب‌ها، صدای گریه سپید، توی گوش‌هایم می‌پیچد.

«از امروز هر دو راحت می‌شید. دیگه نمی‌دارم غمگین بشی آرمانم. نمی‌دارم سپیدمون یه لحظه هم گریه کنه... آره، حق‌شونو که کف دستشون بذارم، همه‌مون راحت می‌شیم...»

زن باردار شروع می‌کند حرف زدن. با اخم نگاهش می‌کنم. اشک‌هایش از زیر چشم‌بند روی گونه‌ها و گوش‌هایش سر خورده: «خانم دکتر، می‌گوئن شما بیتترین دکتر عکس‌برداری تو ای شهرین. می‌گوئن خیلی باوجدان و شریف...» دستمال توی دستش را به صورتش می‌کشد... «تو را به‌خدا تن و بدن موئی بینین چطوری ای حیوون آس و لاشش کرده؟ خودش موئی از پله‌ها پرتُم کرد. خانم، به خدا آقا ننه‌مه با زور و تهدید راضی کرد تا مو زنش بشم. بیاید با چشم خودتان پشت‌مه نگاه کنین. داره تیر می‌کشه...» بهت‌زده و ناباور، پوشه‌ها را روی میز می‌اندازم. با پاهای لرزان به طرفش می‌روم.

می‌گویم: «ب. بچرخ ب. ببینم.»

به‌سختی غلٹی می‌زند. گان را کنار می‌زنم. با دیدن زخم‌های دلمه شده و کبودی‌های جای شلاق، با انزجار دستم را پس می‌کشم. تازه پی به علت کبودی‌های صورت و پیشانی‌اش می‌برم. حتی خون دلمه شده روی موهایش را هم ندیده بودم.

سر زن را در بغل می‌گیرم و هم‌پای او‌های‌های گریه می‌کنم.

زن با حق‌هق ادامه می‌دهد.

«قاضی گفته باید شاهد بیاری که ثابت کنه شوورت روانیه. می‌گوئن برو پیش دکتر قانونی، اما ای خدا نشناس نمی‌داره پام آ در خانه بذارم کوجه. تو رو به‌جان عزیزت خانم دکتر، برا خاطر مو نه‌ها، برا خاطر ای طفل معصوم، کاری کن بچهم زیر دس ای شغال روانی نیفته.»

از او جدا می‌شوم، گوشی تلفن را برمی‌دارم و شماره پزشکی قانونی را می‌گیرم. آرمان می‌خندد، سپید آرام می‌گیرد.

خیال ندارم با رحم کردن به چنین پلنگ‌های تیزدندانی در حق بره‌های بی‌زبان جفا کنم.

شوهرش، بدون توجه به منشی که قصد دارد جلوی ورود او را به اتاق بگیرد، در را با خشونت باز می‌کند: «پ چی شد خانم دکتر، چرا انقده طولش می‌دین؟ بچه سالمه؟»

از جا بلند می‌شوم و با قدم‌های محکم به طرفش می‌روم: «بیرون باشید آقا، باید بیشتر چک بشه.» و در را توی صورتش می‌بندم و قفل می‌کنم.

قیافه کریهش را مگر با من توی قبر چال کنند تا یادم برود که چطور توی جمعیت می‌لولید، با ریش‌هایی که سه‌تیغه زده بود. تی‌شرت و شلوار جین و کفش‌های کتانی هم نتوانسته بود ظاهر چندش‌آورش را بپوشاند. اگر هیچ‌چیز این ظاهرسازی‌اش بعدها او را لو نمی‌داد، بدون شک چشم‌های بیش از حد درشت و سرخش زیر ابروهای پیوندی سیاه، و آن بینی گوشتی پر از آبله، پته‌اش را روی آب می‌ریخت. آرمان وقتی او را نشانم می‌داد، صدایش می‌لرزید.

حالا ریش‌های سیاهش دراز به دراز، روی پیراهن آبی یقه سه‌سانت چرک‌کش ریخته، دکمه‌های مچ‌اش را تا آخر بسته و شلوار پارچه‌ای شل و ولش چروک روی کفش‌های خاکی‌اش، چین خورده.

زن روی تخت در سکوت هق‌هق می‌کند. ننه‌من‌غریبم‌بازی در می‌آورد. همه‌شان سر و ته یک کرباس‌اند.

باید زودتر کاری بکنم. نباید بگذارم این طفلک زیر دست این آدم‌نماها هم خودش را بدبخت کند و هم بچه‌های مردم را. ذهنم درجا شرایط را تحلیل می‌کند. بی‌درنگ جنین بیمار قبلی از لای پوشه‌های افکارم بیرون می‌جهد.

کرکره پنجره را می‌بندم. نباید کسی بو ببرد. خودش است. کافی‌ست یک نسخه از سونو جنین آن زن را جایگزین این یکی کنم. محال است وقتی بهشان بگویم بچه‌شان توی چه وضعی‌ست، نگاهش دارند. دستپاچه دور خودم می‌چرخم و پرونده‌ها را زیر و رو می‌کنم. مثل هر شب،



نگارنده: الهام ادیبی

از پروانه شدن ترس

استرس. البته حالا که خودم مادرم، می‌فهمم با داشتن چند بچه‌ی قد و نیم قد، آدم نمی‌فهمد روزگار چه به سرش می‌آورد. توی روزمرگی بشور و بساب گم می‌شود. دو دختر کوچک‌تر پشت سرم مشغول بچ‌بچ کردن و خندیدن بودند. توی دنیای خودشان حتماً رؤیای شیرینی داشتند. مادرم می‌گفت: _ توی راه مدرسه حواست باشه زیاد نخند، هرهر، کِرِکِر تو خیابون راه نندازی. اگه پسری چیزی گفت یا خواست چیزی بهت بده قبول نکنی؛ فرار کنی‌ها. نگاهم به سپیده افتاد از توی شیشه برای پسرهایی که کنار خیابان بودند شکلک در می‌آورد و با آيسان غش‌غش می‌خندیدند. من هم لبخند زدم. مگر شکلک درآوردن یک دختر کلاس پنجم یا چشمک زدن پسری رهگذر کنار خیابان به چه کسی آسیب می‌زند، به کجای دنیا بر می‌خورد. صدای مادرم

فرمان ماشین را محکم گرفته و به روبه‌رویم خیره شده بودم. نگاه می‌کردم؛ ولی چیزی نمی‌دیدم. با صدای بوق ماشین پشت سر به خودم آمدم. صدای مهمهمی بچه‌ها ماشین را پر کرده بود. دو دختر، ته ماشین مثل همیشه مشغول کل‌کل بودند و این بار سر این که کدامشان گل سر قرمز را بردارد و کدام یکی صورتی. شیدا سرش توی گوشه بود. از آینه نگاهی کردم و گفتم: «شیدا جون باز گوشه آوردی، خانم نظری تنبیهت می‌کنه. _ خانم اجازه! مامانم باهاش هماهنگ کرده قراره دیگه برم دفتر تحویل بدم بعد پس بگیرم. گوشه باهام نباشه مامانم استرس می‌گیره براش بده. نمی‌دانم چرا گوشه‌ی لبم به علامت نیشخند کج شد. یاد خودم افتادم. تا دبیرستان هم مادرم نمی‌دانست کلاس چندم، کدام مدرسه می‌روم، چه برسد به

می آید:

— گول این خنده‌ها و چشمک‌ها رو نخور. اینا همش دامه تو جنس مردارو نمی‌شناسی همشون گرگن. از هر خنده‌ای، از هر حرکتی، از هر محبتی می‌ترسیدم. از اینکه نکند گول بخورم، نکند ناپاک شوم، نکند آلوده شوم، نکند حامله شوم... ولی من دیگه کلاس پنجم نبودم. بیست و دو ساله و لیسانس گرفته بودم، وقتی گفتم منصور رو دوست دارم؛ زد توی صورتش و گفت:

— خاک بر سرت کنن بی‌لیاقت، آخه بقالی هم شد شغل؟ گفتم: «مامان! بقال چیه؟ سوپری داره. اونم بزرگ و شلوغ. مهمه اینه که شغل و درآمد داره.» اما گوشش بدهکار نبود. پوزخندی زد و گفت: «عاشقی چهل شبه، پشیمونیش هزار سال.»

چهل شب تمام شد و من هنوز پشیمان نشده بودم؛ اما گمان نمی‌کردم بتوانم هزار سال دوام بیاورم. منصور به‌خاطر تحریم‌ها و گرانی ورشکست شد. و آن فروشگاه بزرگ واقعاً تبدیل شد به بقالی کوچکی برای بخور و نمیر. من باید یک سر این بار کج را به دوش می‌گرفتم تا به مقصد برسیم. تکه‌های طلای سر عقد را فروختم و تبدیل به ون سبزرنگ سرویس مدارس شد. عاطفه روی صندلی تک‌نفره کنار در نشسته و توی خودش جمع شده بود. سرش را به شیشه چسبانده و هی به خودش می‌پیچید از توی آینه می‌پاییدمش. چند وقتی می‌شد که مثل همیشه نبود گوشه‌گیر و تنها و این سه چهار روز اخیر انگار بیمار بود. نگاهش کردم و گفتم: «عاطی چی شده حالت خوبه؟»

این دخترها، هر کدام انگار بخشی از من یا گذشته‌ی من بودند، تیکه‌های کوچک پازل گذشته‌ی من، نمونه‌های آینه‌ای که خود پیش‌ترم را در آنها می‌دیدم، قلبم فشرده شد. درد و رنج بچه‌ها برایم خیلی سخت بود. صدایش زد و گفتم عاطی جون چی شده چته؟ به شیشه نگاه کرد و گفت: «هیچی!» دل‌م درد می‌کنه. چند روزه همینجوری‌ام. عاطفه از بچه‌های دیگر عاقل‌تر بود؛ از کلاس ششمی‌ها درشت‌تر و همیشه شاد و بشاش. حالا که توجهم به او جلب شده بود یادم آمد چند وقتی هست که توی خودش فرو رفته یا شاید فرو ریخته. باز هم چقدر خوشحال بودم که دختر نداشتم شاید لطف خدا بود که پسر دار شدم. دختر دار شدن برای من انگار تکرار درد و رنج خودم بود.

مادرم وقتی سبزی‌ها را با وسواس پاک می‌کرد، دانه

به دانه، برگ به برگ، گفت:

— کاش دخترهایم پیش مرگم بشوند.

زن همسایه محکم زد روی پای خودش و گفت: «خاک به سرم چی می‌گی؟! خدا نکنه.» مادرم آهی کشید و گفت: «من که مادر ندیدم. بی‌مادری چه‌ها که نکشیدم. اگه بخوام تعریف کنم فیلم هندی هم جلوم کم می‌آره نمی‌خوام دخترام درد بی‌مادری بکشن.»

به عاطفه و دختران توی سرویس نگاه کردم. چقدر شور و شیرینی دارند. چقدر توی لباس چین‌دار گل‌گلی، عروسک و خواستنی می‌شوند. اما جایی پس ذهنم نمی‌دانم با مادرم موافقم یا نه؟ می‌خواهم فرزندم پیش مرگم شود یا نه؟ شاید دلم بخواهد بمانم و بماند و برایش مادری کنم یا هر دو با هم بمیریم. ماندن هر کدامان بدون دیگری مرگ است. همه‌ی بچه‌ها به خانه‌هایشان رسیدند. مسیر عاطفه دورتر بود به‌سختی حرف می‌زد. دلم می‌خواست کمکش کنم. گفتم: «عاطفه جان خواهر برادر داری؟ با سر پاسخ منفی داد. جلوی خانه ترمز کردم. بلند که شد انگار کوله‌باری از غم داشت، سنگین و خسته. با چشم دنبالش می‌کردم. پشت مانتوی صورتی‌اش سرخ شده بود. یک دفعه دلم رعشه گرفت. صدای مادرم باز توی سرم می‌پیچید:

— چیزی نیست! نترس، این بدبختی تمام زن‌های عالمه دیگه، این گرفتاری حالا حالاها باهاته. بدو برو تو حموم تا گند نزدی به همه‌جا.

اشک گوشه‌ی چشمم را پاک کردم. از جایم بلند شدم. صدایش زد، هنوز پایش به زمین نرسیده، برگشت. عاطی مانتوتو دیدی؟ رنگ از رویش پرید. لب‌هایش مثل گچ سفید شد. از داشبورد چند روزنامه روی صندلی انداختم و گفتم بنشینند. دست‌هایش می‌لرزید و مدام تکرار می‌کرد چی شده چرا اینجوری شدم یعنی می‌میرم؟

گفتم: «چیز مهمی نیست داری به یه خانوم خوشگل تبدیل می‌شی. همه‌ی خانم‌ها همینجوری می‌شن. ماجرای پیلای کرم پروانه رو می‌دونی؟! اینم مثل همونه داری تبدیل به یه پروانه‌ی قشنگ می‌شی. دوست داری مثل مامانت بشی؟»

سری تکان داد و لبخند شیرینی گوشه‌ی لبش نشست. پیشانی‌اش را بوسیدم و روانه‌اش کردم. شماره‌ی مادرش را گرفتم که بگویم مواظب روح دخترش باشد، تا از زن بودن نترسد.



مرز شیشه‌ای

او همچنان میان فکر و خیالش غرق بود. یادش می‌آمد تا یک ماه پیش وقتی سنش کمتر بود، شیشه‌ها را، مرزهای نامرئی می‌دید. بزرگ‌تر که شد فهمید شیشه‌ها، فاصله‌هایی هستند که قصد دارند به ما بفهمانند که خیلی چیزها را می‌توانی ببینی و آرزو کنی، ولی نمی‌توانی آنها را داشته باشی.

«مرزهای شیشه‌ای بی‌انصاف!» این را زیر لب گفت و نگاهش با نگاه معشوق دوست‌داشتنی‌ش گره خورد. سر جایش خشکش زد. باورش نمی‌شد که آن چشم‌های تیره‌ای، آن نگاه خسته‌ی رازآلود، به او نگاه کرده است. حواسش به زیبایی این اتفاق بود و با خودش فکر می‌کرد که شاید راهی پیدا کنم و خودم را به او برسانم. تصویرهای عاشقانه‌ی ذهنش را با بی‌تابی مرور می‌کرد. از اینکه دلش برای آن همه زیبایی لرزیده بود، سر از پا نمی‌شناخت. هیجان‌زده و بی‌قرار بود تا اینکه؛ واقعیت جلوی چشمش تمام رؤیاهای قشنگش را محو کرد. نفهمیده بود چه زمانی مرد فروشنده به ملکه‌ی آرزوهایش نزدیک شده بود و او را با ابزار کشتار فردی له کرده بود. ماتش برده بود و آخرین بقایای دلبستگی‌اش را می‌دید که با دستمال جمع شد و روانه‌ی سطل زباله‌ی داخل فروشگاه شد. دلشکسته بود. باورش نمی‌شد زندگی چقدر بی‌رحم است! غم‌زده و ناامید به بالای سرش نگاه کرد. گوشه‌ی سقف عنکبوت شکار تازه داشت. آهی کشید و برای بار آخر به مرز شیشه‌ای نزدیک شد. به چند دقیقه‌ی قبل فکر کرد. به حس خوبش. به تجربه‌ی جدیدش. بعد برگشت و راهش را عوض کرد و به صحنه‌ی شلوغ سطل زباله کنار خیابان نگاهی انداخت. از همه‌ی آنها فاصله گرفت و از دنیای زیبای دست نیافتنی‌ش دور شد و رفت سمت مغازه‌ی قصابی.

به گوشه‌ی سقف نگاه کرد. چشمش به تار عنکبوت افتاد. «چقد آب‌زیرکاه و بدجنسی.» این را گفت و راهش را به طرف شیشه‌ی مغازه کج کرد.

خودش را چسبانده بود به شفافیت شیشه و طول عرض قسمتی از آن را با سرعت یکسانی طی می‌کرد. بی‌خبر از همه‌جا بود که یک دفعه، نگاهش به نقطه‌ای خیره ماند. تمام حواسش رفت سمت چشم‌هایی که تابه‌حال در عمرش مثلش را ندیده بود. بی‌قرار شد. از این طرف شیشه به آن طرف شیشه می‌رفت و می‌آمد.

با خودش قیافه‌ی معشوقه‌اش را برانداز می‌کرد. در ذهنش به زیبایی‌هایش فکر می‌کرد. حالت چشم‌هایش عجیب و ویژه بود. انگار که یک خستگی جذابی میان نگاهش نشسته باشد. به آرام حرکت کردنش نگاه می‌کرد. دلبسته‌ی آرامشی شده بود که برایش خیره‌کننده و رازآلود بود. بی‌قرار شده بود و نگاهش را به هر طرفی که دلبرش حرکت می‌کرد، می‌چرخاند تا بتواند ملکه‌ی رؤیاهایش را بهتر ببیند.

به حال و روز خودش نگاهی انداخت. برگشت و چند متر آن طرف‌تر سطل زباله را دوباره نگاه کرد. جایی که در آن جا به دنیا آمده بود را با جایی که دلبرش زندگی می‌کرد، مقایسه کرد. یادش می‌آمد که هیچ‌وقت خودش را جز آن جماعت نمی‌دید. او با همه‌ی بلند پروازی‌هایش حتی یک‌بار هم نتوانسته بود به آن طرف شیشه‌ها برسد و بماند. جایی که حسش همیشه به آن جا یک حس خاص و عجیب بود. محیطی رنگارنگ و جذاب. با آدم‌های خوشحال و شاد. با نورهایی خیره‌کننده. صداهای لذت‌بخش. و حالا جایی که دلبر زیبایش را آنجا پیدا کرده بود. این اتفاق حسش را به‌طرز دیگری نسبت به آن طرف شیشه‌ها، دوست‌داشتنی‌تر کرده بود.



مودودو



نگارنده: مژگان مشاق

مودودو به دل نگرفت و لابه‌لای موهای مرد
دست کشید.
مرد داد زد:
آه! ولم کن دیگه!
مودودو آهسته گفت: «آدم‌ها نمی‌فهمند
مورچه‌ها دوستان دارند.»

مودودو کف پای مرد را قلقلک داد...!
مرد پایش را روی تخت کوبید.
مودودو ناراحت نشد. کمی بعد روی
ساعدهش دست کشید. مرد با عصبانیت گفت:
آه! چه گیری کردیم‌ها!